

السرفاقا طه



۱۴۳۱
۸۹۸۰۵

کتابخانه

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	بغنه شاد
مؤلف	
مترجم	
شماره قفسه	۱۴۳۱۰
شماره ثبت کتاب	۸۹۸۰۵

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۴۳۱۰۵

نوح اول

در تفسیر باب توحید و احکاماتین حکایت این کار مشتمل بر است و در تفسیر بقوم فوهم

بسم الله الرحمن الرحيم

الاباب مخزن وجود حکم که از آنجا میسر شود و در تفسیر آن اوقات متوجع و مشهود است
 نسبت آن به مرتبه طلقه روشن از احدیت ذات پس از آن سلطان را حدیث گیرند پس در صفت
 کشت آن آنگاه که در مکانی استوی چنانچه پس از آن از نفس روحانی که در آن ایمان یافته است متولد
 شود و از آنجا که از کتب مشتمل بر تفسیر است و در آنجا که در تفسیر است و در آنجا که در تفسیر است
 سانه نظم که در پیش رخ کرده بنام عیسی که بوده اندر ایشان عیسی که بنام بهم
 بدخند عیسی بنان زهم بدخند تحت عقل نخستین و نه وجود اخلاقی مانند قوت نایم
 و جیات که از آنجا که در تفسیر است و در آنجا که در تفسیر است و در آنجا که در تفسیر است
 للمسانجات و تفسیر کلمات که در آنجا که در تفسیر است و در آنجا که در تفسیر است

بهردن شانه نظم برود از جنب رکبها باشد عیسی که از آنجا که در تفسیر است و در آنجا که در تفسیر است
 کشت لاد در دل و داغ پنهانی کشت لاد را داغ برده ایمانند سرور را پای در رکبها
 فصول علم الاسکان و تفسیر روحانی و خیال مثالی و جسمانی و بسیارین تفسیر است که
 چنانچه در رجوع خدایی که تحت خالق از توسط واسطه که نسبت خدایی با چون او بخلاف باشد
 ناکزیر است که هم از جهت و جوب آلی مع الله وقت را سزاوار هم به لحاظ اسکان و تفسیر است
 الابر باب را باشد و در هر طرف وجود و در هر دو اسکان نیز توسط موجودی در است
 که در آن طاش باین ترانه ناطق صادق آید **ت** های است من با کرده بال طلب در کون
 هر چه در آن زیر یک پر آورده نور محمد صلی الله علیه و آله و بعد از آن در عقل اول است
 نور استیجاب جمیع احوال و اجزای آن نور محمد صلی الله علیه و آله و بعد از آن در عقل اول است
 و تفسیر آیه الایات بصورت ظهور کثرت و تفسیر آیه الایات بصورت کثرت کلمات و من الله و کل شیء فی
 و عرف شریع از ادبها تفسیر رفت اگر چه حادث گشته ولی با قدم همدوش و هر چند در
 بزم اسکان نشسته باشد و جوب هم آغوش برود پس در ایجاد عالم شهادت و هر طرف احوال
 توسط واسطه که بر نوح محدود وادی باشد لازم نموده و مرتبه ثانی عالم نفوس و مثال خیال
 مفصل مقصود بالقصور المواد بود آیه **ل** الله من انوار العقل و هو اکبر من العالمات
 صور المحسوسات العقل پس آخر مرتبه نزول عالم شهادت محقق بالقصور و الله موجوده
 در هر مرتبه است و در آنجا که در تفسیر است و در آنجا که در تفسیر است و در آنجا که در تفسیر است
 ان فی عن دار فتم الدیة و ان عن غیرها فتم العزیز و الله تعالى من الیوم الاول و فی

بودی و بخر بود و تو بودی نبود
 بود پنهان نشی دودی نبود
 عشق ناکه ز در آتش دانی
 شعله سر کرد از هر روزنی
 شعله راه ظهور آموختند
 پردنایک اسر سوختند
 شد جان از شعله آنگاه دود
 شعله را دود پنهان نمود
 از درون چشمها جوشید دود
 در کون چشمها کوشید دود
 چشمها زان دود ناپسند شد
 جسمها زان دود ناپسند شد
 چشمها زان دود ناخیر شد
 روزها زان دود ناخیر شد
 چون بهالش از چای غیب رست
 از شود خویش بر خود پرده بست
 بود تا بود از چشم غیر دور
 از خف کای و کای در ظهور
 گیت دانه غیب این ما دنی
 چیت دانی سیر زین ما دنی
 شایسته که خود مستور بود
 چشم غیر از طاعت او دور بود
 چشم ما بکره نه پسند سوی دوست
 در سبند هر چه پسند روی دوست

شعر دیگر

عشق چون گشت طلی آغاز کرد
 به از روی نکویش باز کرد
 از سخت آینه پندش نهاد
 آینه از صورت خویش نهاد
 عکس روی خویش در آینه دید
 که چه از عکسش نه آینه پدید
 بر جالش حسنی از زخات عشق
 دریش از هر گونه آزار عشق

بس پریشان کرد زلف مشکبوی
 در چه بزللف پنهان کرد روی
 که چه با محروم از روی و رسم
 هم اسیر زلف دجلوی و رسم
 تا کنون آینه اش باشد به پیش
 عشق میبازد همی با عکس خویش
 عاشق است و با صد استغفار ناز
 عشق کس دین است به جز نیاز
 عکس که از اصل بتواند شکیب
 صبر از عکسش چه نماند جیب
 عشق از نو باز دستان ساز گشت
 عکس سوی اصل آفر باز گشت
 بجز با رفتن و آمد و صلب
 عکسها رفته سوی اصل
 مرغی افت ده سوی دام از چمن
 بس عجب که کرد آرام از چمن
 در گرفت روی او بسیار شد
 مدتی صبور از کلزار شد
 طبع او با دام و دانه گشت یار
 خواطر او فارغ از کلزار گشت
 با بسم آواز ازان بطرف گشتان
 لاله در پرداز که در آستان
 تا به ان غایت برود از یاد کرد
 که به خود و گمان آزاد کرد
 بارش نامه که گذاریش بود
 با کل و کلشن سر و کاریش بود
 بوی گل رود در چمن نبایش
 در بهانه بستان آیه ش
 عشق از نو باز دستان ساز کرد
 مرغ سوی گشتان پرواز کرد

تربیه محبت

کشتنش را کلی سپه انبند
 بر کلی او بی شیشه انبند

فرقه ناز و نیاز از بسم نه است
 ناکه ن پسه ایناز از ناز نشد
 احتیاج آمد استغنا برودن
 ابر آذاری ره کاشن گرفت
 هر یکی فیضی از وقایع شده
 آن یکی بر یکی آن یک رنگ خوات
 پس بوق خوی استعدا دشان
 سبزه را ساخت از گلها جدا
 نه کلی آگاه از بیل سوز
 کل بچشخ رخ کرده نهان
 عشقه پنهان بهم میباید خفته
 نه قدس دی سوز افراخته
 طره سبیل همان پسته ب بود
 باد نوروزی همان در کلمات
 مهدای کل میان آمد بشخ
 برده از رخ رکها باز شد
 طره سبیل بریش نی گرفت
 بل و کل آسما از هم نه است
 حسن و عشق از یکدگر گشت رفته
 گشت استغنا بر استغنا خزدن
 سبزه آغاز رویه ن گرفت
 سوی چیزی هر یکی مایل شده
 آن یکی ناموس آن یک رنگ خوات
 آنچه باید دید لایق دادش ن
 داد مرغان جبه از هم نوا
 بلبل رانه خبر از کل سوز
 غنایب آسما اندر آشیان
 عاشق پنهان را رسم میخستند
 نه بسره دی قسره جا ساخته
 دیده نکرکس همان در خواب بود
 شد پند زب چمن دامن گشتان
 غنایب از آشیان آمد بشخ
 غنایب از آشیان آمد ساز شد
 لاله در دل داغ پنهان گرفت

نرگس از خواب عدم پسه ار شد
 سحر مار پای در کلبه بماند
 چشم از برب رخ گلزار شد
 لاله داد داغ بر دل بماند

کشف عیان

دیدن آب آرد و پر بسند آفتاب
 دیده را دیدار خور خیره کند
 هر چه این صافی تر آن پنهان تر است
 صاف کن این آب خاک آلود را
 عکس مهر از پند اندر آب کس
 آفتاب انداخته عکس اندر آب
 آب محسوس آید از حس و ک
 باید اعی کر شود جو یا ی آب
 همان اعی و عالم بسجده آب
 گاه ریزش بسره که بر بدن
 کر رود در آب و گردد غده کس
 حس و لمس و ذوق کی پند خراب
 خوات تا آن کند دیده از خویش
 بخرجه دهه آفتاب آمد پنهان
 آفتابش را سحاب آمد پدید
 دیدن خورشید نتوان بود در آب
 نور صافی چشم را تیره کند
 هر چه این صافی تر آن پنهان تر است
 در عدم پید بین موجود را
 آب نماید هم ن مهرت و یس
 آب ناپدید او پسه آفتاب
 یک دید هر نتوان بی بصر
 یک در آب اند پسته آفتاب
 نور حق پند او آن چون آفتاب
 گاه آرایش لب که در دامن
 با خور چینه انکه بر پند و نفس
 دیدن باید تا به بسند آفتاب
 پردا بر بست برخیز خویش
 آفتابش را سحاب آمد پدید

آسمان آمد نقابی بر رخسار
آفتاب و ماه سحابی بر رخسار
گر سخن بپرده خواهی پرده نیست
روی اندر پرده نیست کرده نیست
بجای بوی سحاب و بوی نقاب
آفتاب آفتاب آفتاب آفتاب
خاموشی دل کاین سخن در پرده به
راز از پیکان نیست کرده به
تا نوزد هر چه بود هر چه است
از نگوئی بر جالش پرده به
آفتابی کشت بس در سحاب
تا در آب فتنه و عکس آفتاب
آفتاب بجز نای را بر خیزد
آفتاب در دل هر قطره نیر

نیت تحقیق

محل عشق جوی آرسته
محل عشق جوی آرسته
ساق آینه باده در گردش فکده
ساق آینه باده در گردش فکده
باده شوق اینجمن افزوده شد
باده شوق اینجمن افزوده شد
دست جذبه دامن جانها گرفت
دست جذبه دامن جانها گرفت
آسمانها در سینه سرخوشند
آسمانها در سینه سرخوشند
از یکی جرعه زمین سرمست شد
از یکی جرعه زمین سرمست شد
مست فتنه است از خود بجز
مست فتنه است از خود بجز
طقت چرخ از زمین چون پیش بود
طقت چرخ از زمین چون پیش بود
دور ناز خورده است اکنون سرخوش است
دور ناز خورده است اکنون سرخوش است

شخص آن کز همه کلام تراست
ذات اورا لطف حق شایسته است
چو جهان نشیده به بهانه است
جرعه نیت بهانه نه نیت
نشد می کرده نه در وی بروز
آنگهی اورا نه از منی هنوز
بخشش کردن و آرام زمین
کشته در شخص وجود او صحن
گر بجنبه عیش و فرح راه اوست
از حد امکان برون فرگاه اوست
در کرایه سوی نکلین رای خود
کوه که بجا نشد از جای خود

مطلع آفتاب نیت

محل را با عشق در هم ریخته
صورت و معنی به هم آمیخته
مجمع کردن انوار وجود
مجمع کردن انوار وجود
کشت به منظر عین سیری
بر همه فرم ظاهر و ابروی
استی از نور رخسار بر آیه یافت
ز آفتابش بر دو عالم سایه یافت
کس ندیده سایه زو افند بجاک
سایه کی دیدی کسی از نور بیاک
سایه اش چون خاک انا پاک فتنه
لاجرم از خاک بر افکاک تافت
آن همه پاکان و صفای کوهران
آفتاب و ماه و دیگر اختران
سایه باشند از آن نور پاک
تیره پیش روی او باشند خاک
دست خود موسی چو خورشید تابنده کرد
عیس از لب مرد را زنده کرد
هر کج مرغی نواز می سرود
راز آن کوثر سیهان می شنود

نقته دارد بودی جان فرا
دشمنی هر یک از پیغمبران
جسم آمد جفا در ذات او
بل نهایت شد چو ذات آیات او

شماره عشی

شاه ما که عرش و کرسی باج فرست
باز میستی خود چون چاک کرد
مقصود عشق و هم مقصود عشق
نیکبانی و مکانی رفته بود
باشی ما یک و رای بس دراز
لیک جا بودش در آنجا از تخت
سوی ما از آنجا چو غم راه کرد
از آن ن راه میا بر سیده بود
باز سوی منزل آغاز رفت
راه او راه دیار خویش بود
نه می کشید که دانی رفته بود
روز را بشما نهانی رفته بود

خطب بنی بلیه تائب

ای یگانه که هر سگ وجود
دیوین نقش خویش ملک وجود

ی نماند آدمی با آفرین
هر چشم سکرات کور بود
هر با هر ذره بر تو آشکن است
کوهی مهر کوه نه چنده روشن است

وصف تاجیه

سیده کوفین و سیده مصطفی
بهترین فرزندان خیر الالم
زیب و امان زینت و روش رسول
شیر اورا مایه از شیر خدا
رشته رشته زور سه بر کاینات
نیک رحمت ز از به کرد او
بد از او به کشت و یک ز کوه کوه
هم زینش از پاد سودی است
پس می کندش سر تسلیم پیش
پس در آتش هم خود او انداخت
فهم کن و الله اعلم بالقواب
از ازل خود تا ابد میوزد او
مرتضی و خاندان اصطفی
زور باروی ید الله دست او

کی سکا اور اوتوانه دست بست
کرنه خود از زند کی سیر آمدی
این سعادت از ازل اندوخته است
چون بپام دودت از دشمن شغفت
هر که از دوستش فراند دوست
از سخت فتن و چون مقول عشق
کرده است ما را آمد بعب
شیر را در دانه دست بست
عباز در دانه کی شیر آمدی
این شهادت از علی آموخته است
زیر زخم تیغ دشمن فتن گشت
زیر تیغ دشمنان نبشت نه دوست
لا حول نه عاقبت مقول عشق
گفته حق در حدیث من طلب

طالب من کرد و دیکره کسی
چون مرا بشناسد از آیات من
شده چو عاشق در من آ که شد اهی
بس عجب نبود اگر کستم فتن
کشتن عاشق بمرنه برب روست
پس مرا از این درین مصطفی
را که هم منظور و هم مقبول من
هر دو عالم نیست خوش را بیا
هم منم و لبردم هم بیدل منم
را هم با بنامش هر سو لیس
عاشق آید بر صفات ذات من
زان پس اورا زنده نگه دارم دی
عاشق است و لازم آید کشتنش
خاصه آن عاشق که معشوقش ضاعت
بر شبیه خویش باید بخون بها
گشت زلف ن تا که شد مقبول من
غیر من اورا شبیه خون پس
هم منم مقول و هم قاتل منم

که منم

که منم اینم بجای خویش
خویش را به رایگان بخشش
کشته عشق ارشوی زنده شودی
عشقا ز بر اشعار دیگر است
باسب با دوسته اران دشمن است
کشتگان خویش را شده دوسته ار
این بود آئین عشق و کیش عشق
هم نماند در دهر دون زند کی
عشق اگر میراندت روزنده باش
بنده کی تا تو نباشد کیت
بنده که چو دهنه ارا یا فتن
هر چه بر حق از سبب بخت
نه عمل را راه در این شام
در رکات ما همه هم در خیال
چون رسید این سخن خواهر شو
رازهای ناشنیده که شد ار
از میان در میخی نه ام
دیگر را خونههای خویش
کشته ام تا زندگان بخشش
تا ابد باقی بماند و شودی
رسم او رسم دیار دیگر است
دشمن او دشمن ناکشش است
که کشته عشق ای خوش آن اعتبار
چاره بر مردن نباشد پیش عشق
هم خسته اوندی نماند در بنده
در خنده اوندی بخوابی بنده باش
حاصل آن تا ابد نشد منده کیت
از خودی سوی خدا بشتافتن
بنده که اسم بر کران بگذرشتن
علم را نه بار در این بارگاه
حق تعالی نشانه عقاب
لب به بنده دای تا سرگوش شود
لیک در گفتن زبان خواهر شد ار
میرسد بهوم ز تو چوب نه ام

در درون سیکه آواز نامت
 راز نامی آیدم زانجا بگوشت
 باز آیدم سر بر کرد
 کوه از یکقطره می ده بوش شد
 می ندانم محرم از ناما محرمی
 راز خو یا نرا چرا باید نفست
 راز خو یا نرا گفتن که روات
 خبر بر روی بی پرده نکوت
 ماه کی باشد رود از زیر سیخ
 آنگه در پرده بید زشت روست
 میهن پنهان بیا به ای دیرخ

خط خط بایز نفی خویش

تا یکی ای نفس علت زای من
 تابع خوی تو باید بودم
 روز کاری شه هوا است بسته ام
 بر هوای خویشین بگزیدت
 بهوای تو می نشنوده ام
 ام تمیصی تو خود را تصاف خود
 بار خود را دامن از گفت داده
 ای شه درو از نورمانای من
 روی دل سوی تو باید بودم
 هر چه بخت بادت ز خواطر بسته ام
 برخه ای خویشین بگزیدت
 برضی تو بگو کی بوده ام
 یکرمان بشنو زمین اصفاف خود
 از دیار خویش دور افت ده

خبر تو کس از بار خود دوری نکرد
 نام محن زندگانه بکند اشقی
 شد و نه کوی یافتی کفشی غم است
 خود ز شادی روی دل بر تافتی
 از کونایان کریزی تا بکسی
 تنگی از نام تو دارند تنگ
 خویش را به نام در سوا کرده
 از دیار خویش دوری نکرد
 نیستی بایسته کی پند اشقی
 ز خسی از خوردی بکشی مرهم است
 سوختی شمش دی کنان بشتافتی
 با کونایان سیزی تا بکسی
 از توبه نمان کنون دارند تنگ
 ناهار دارند تنگ پس اگر ده

خط خط بایز نفی خویش

ای گرفت ر جهان بیخ بیخ
 ای تو از پیراه رفته نشاخته
 راه و پیراهت در دهان آکنده
 پشت بر مقصود پوی تا بکسی
 ای ره از پیراه تو نزدیکتر
 دیو غفلت سوی این راهت گشته
 باز کرد ای پنجه از راز خویش
 بیخ دانه کاین جهان بیخ است بیخ
 تو کس شهرت بهر سو تا خسته
 پیراهان راه در دهان آکنده
 مقصود از پیراه پوی تا بکسی
 مقصود از ره تو نزدیکتر
 مقصود و مقصود تو در جابانه
 باز جو انعام خود را غارت خویش

در پیشگاه کرم بهانه خویش بر جرم خویش اگر معذرتی گشته ای در لکان بر آفر روات

ای نمودی از وجودت بود من
 در تو کس بهانه به بود من

در زلف خود برخ بکش دیم
 هر چه را لایق بدیدی دادیم
 از درت چون ساختم ساز سفر
 کردم از آنجا چه آغاز سفر
 زاده راه و نوشته دایم
 هم تو خود دادی بجهت پدایم
 کرد در این سوا زبان آورده ام
 چه را بر دهم من آورده ام
 که چه جسمم صرف عیان تو شد
 در چه حصیان هم بفرمان تو شد
 این زمان بخت پاداش گناه
 بنهم خیره از زبانی عهد زخا
 از کف خود ندادم هیچ بسم
 طالب بخشش بود پیشک کریم
 بر گری تو اذعان کرده ام
 بخت از جرم ارمغان آورده ام
 که ضمیرم قابل اسرار نیست
 کر زبانه لایق گفتار نیست
 تا جانی ز نقصان رشته اند
 تخم جانم را ز حرمان گشته اند
 دوری در محرومی و نادانم
 از ازل نقش است بر پیش نیم
 مان بسم بر جلد بر نقصان
 مان بسم بر دوری و حرمان من
 آنکه هر ناقص ز لطفش کمال است
 و آنکه فیضش نیک و درخشش است
 که چه ما دوریم و او نزدیک است
 روشن نورش دل تاریک است
 کامل آمد از کمال او کمال
 و زجب او جمیل آمد جلال
 و در درون جان خود بهفته ام
 هر چه را گفت او بگو من گفته ام
 جامم با خویش با او عاقبت
 تقصیر با خویش با او کمال

که بسم چون بخت بسته داز جهان
 هر چه بیل گاه بکشید زبان
 تا بگذرد از شوق ساری کنم
 باد که مرغان هم آوازی کنم
 که رخ ملک در روی لاله
 بر خیزد تا بر ارم ناله
 گاه روی کل بپوشد در حجاب
 از قران بند گستاخا نقاب
 خارا را جگرده آموزد بیاض
 نغمه سازی را و هدایت بزائغ
 خارا هم خود زبستان دیند
 ز اخ تیر از گلستان دیند
 بلک چون بیل نو آغاز کرد
 پیاده از راز گلستان باز کرد
 بیل باید که بیا به راز او
 نوکی تابشود آواز او
 که شکفت آمد ترا گفتار ما
 نبود نصف ارکبی انکار ما
 یک را دوشی با یکی از فقر اعراضی رفت که چو از آنجا اصحاب قتل حال
 گفته اند هیچ نگوید بهما هیچ ندانند که ششم
 آفتاب آسمانها زو حین
 کوهری بس بحر با دردی نهان
 رای او مهری دل برتر از اوج
 طبع او بحری و لی غالی موج
 چون چشمتش رفت کی او چشم بود
 تنگ باشد بحر اگر موشش بود
 موج کمتر بود بحر از ظرف بود
 آب کی رفو جو کم از ظرف بود
 زمان غنی بحر های تو بتو
 کشته بحری ز تو رودی جوی جو
 کشتن جویان جویها دردی روان
 کشتنش کاین آمد از خزان

برکت رجوی اوجا حسنه ام
 سر بس از آن کستان رسته ام
 درکت رجو نه راهم منور
 قطره قطره آب می نماید م
 فیضی از آن دم ندیده بخرنی
 در دوا را که چه درمان کرده ام
 عشقم از نو باز آریا رکنه
 خاصیت در دوا درمان هم
 تا بجانم درد درمانی کنه
 طبیبم باز دارم رحمتی
 در دوا بر دارم و درمان شوم
 باز خواهم خواست کای پیشتر
 آنکه نه دوا است نه درمان شوم
 کاه کردم در دوا که درمان شوم
 در مقاصد این قصیده اگر بیدار
 به خط تو نشسته چه
 بود اباد و خوش بران طبع که خطم خطرا
 در این کشتن زنی دوان کینه و دل کشیده با

مرا از طرف این ناموش محفل خیر کائنات
 در این محفل اگر سوی بودی شسته
 بشنخ بکشد دست زبندی دل
 به جلد که بسیاری چه داری باله
 کفاری را بر این باری کف برون
 چو برین کشای چه دیر را به جلدی
 نفس بر زینت چن بپای میون بر نه
 سر اسرار من دای نهان در مزان
 دل را که بر من حسدی بهر جانب پرستی
 کینه نقش تو از کل پس از تو بر کاغذی
 ز جو اوج تو بود او نمود تو
 خرافات و زوفا فی نیش کزادان
 به سلطان چه دست بر من دل بر من کس
 ز کثرت تو شهادی ره تو جیب بسیاری
 سعد از صور خوان نه منی بهر اصور دانی
 و کربد شیشی چه در پید چه در چنان
 بهر شیش که نظر داری چه در دیو چه در سجده
 بیاد از هم می شتی زخار و بر سر ازخارا
 چه حاصل ز آنکه زار سجده و اولیاء
 یکا برسته باخار و یکی شسته ازخارا
 به مال که کفاری چه آری دست بر نیما
 زار بر من این دانی قاس از آب و است
 چو دل بر مرگ بهادی چه بر خارا چه بر
 نفس را ز خیر تن بهن بیابا از کشت
 در این تاریک شب کجای که جود راه پسینا
 رو اشته اگر نیدی بران دلدار جان
 ز دل جان محفل بهان بهان سپید
 هم ادب و تو حکیم و تو درویش
 هم اویانی و زوفا فی نیاسیه کردان
 کو بر عارض لا شگری بر دیده آلا
 ز کشتور تا که ز آری ولی صدای بر جا
 بیایه فی ازخانی بقی سینی از دنیا
 خوف دست نگرانی چه در سرا چه در فرا
 بکش که کف داری چه بشنخ چه بدار

چرا ز قید برآستی چه بسکلت نه بد در دست
چو کلاه ایمن از دندان چه در صحرای دور
چرا مانده رخ غافل نه غمی کف مد الظل
خروغ سبزه زردان بر قطره جهان تابان
تختگاه جهان صحنه شده آنکه روی او
جمانداری که دستان و دلش در کف دست
سخن آشفته از وحشت تو گوش اندوده از
کو خشم غرض پوشی گوشه این کینه یونانی
ز یک آب هوا ز اویم در زانماند استی
زبان از زبده اران اگر گوئی گشاید
ترا آلوده از فصل طبعیت بیت دوان
شش کوشیده در محنت رنجی پشیده در
دریغ نماند از آمان که تن پرورده انداخت
ولا از طعن نادان چه اندیشی نه بدستی
ترا بر بال پر از خود اگر آلاشی نبود
بفکری عطل از احضار مذکری حاصل از
کلی از صحرایان جلفی خسرو عادل

چو دل باد و دست بستی چه جالبه چو طلب
چو کشتی ایمن از دندان چه بر سر چو بر دیا
بین خسرو عادل جهان در جهان آرا
کو خورشید را بهمان چو پنبه ز نور آرا
خروغ در فرود آستان که تابد بر خاک سپه
یک در نه بندان کی در مشرب دانا
صدیقش بر شکست این که در باقی همیشه
پای خشم سخن گوئی نه در پیور کفستنه
زبان مرغ صحرای اندام صخره صفا
بشی نفوذ بر آند لبی ناسوده بر آن با
چو شش بیابان آستان هم سوی غصه آرا
دلی آشفته از شهوت سری گشته از زوا
سری باز در آستان دلی در آفت
که مفسد از تنی کسی گذار و عیب بر کلا
ز غوغای کس طعان چه داری باکی حقا
دلی اسفند از اجابت بخت غایب از اعدا
کلی از مدح سلیک جوئی غافل کی

یکی سلیک کی زردان کی بد ایکی نهان
تر ایش نه زوال آخر چه بگوئی دیگر کبدر
یکی عکس یک اصل یکی لفظ و یکی معنی
از این اسما و نام مفعول از این دج با

منازله احوال

خبر رنج و غم ابدی نشانه ندیدیم
سر ناس این بادیه هر سو که گذشتیم
بجز اندوه عشق غم جان ز دور عالم
با خنک هوای غفلت سپردیم
سر مایه شادی دوی دوی لم بصد ابرام
نبود و بچ ابراه بنردیم بجا کی
شد قسمت ما آنکه رضا بود و قضا را
تقدیر قوی را چه کند رای ضعیفان
زبان باد که از تو که نامت چنان باد
افسوسش فی سخن از نام ندیدیم

مفاح
الفیض

طلوع الصبح یافت الا نوار
بند کبریا چه این غفلت
ای بس آزادگان سر و خرام
ای ب زیرگان بر ما یه
یکی از خفقان نشانه
شرم داریده تا کی این پنبه ابر
پای نخت بکل در این کلزار
دست حسرت بر در این بازار

می نه بنده یا دوری الالباب
 مانده از هر دران در این داری
 شعله ی نفعه در دل سنگ
 شد کان آیت زوال ای دل
 تا درکت بود شتابی کن
 تا که شکسته شیشه رنگ بجوی
 تا توانی گشت عهد به بنده
 خاکری کرین نه سنگدلی
 کوشش تافته دل به دست آری
 آنکه سه مایه دو کوشش بود
 جب جان پاک شد ز دست بوس
 آخر ای گشت دل کی به بروی
 آخر ای نفس یک نفس بشکب
 مانده از قاصصه ای زن
 ست نشین کو توانی جت
 مرکب نیست بخر فضل یکی
 چند بر پرده نفس بیفتنی
 می نه بنده یا دوری الالباب
 زهشک خوین و آه آتشبار
 خنجرهای شکسته بر سر خار
 عسل لیل کاذب الاسرار
 تا توانی برفت ره بسیار
 تا نیفا ده بر ده ششم بهار
 تا توانی شکست توبه بهار
 کایه از خاک گل ز سنگ شرار
 کو بجز دل نیست ماند بهار
 غیر حیرت نبرد از این بازار
 آخر ای عشق سر ز جیب برادر
 آخر ای ابر دیده قطره بهار
 آخر ای محفل یقدهم بکده ار
 کمرای کوشش برداری دار
 مرکبی جیت و مرکبی رهوار
 رهبرت جیت هر هشت و چهار
 دوح الادنان واکشف الستار

پرده بردار تا عیان نکوی
 شهر با بستی اندران یکسان
 برهما بستی اندران یکسان
 زخه زن مطربان یک آبنک
 بلبل کوشش کرم گفت و شنیده
 ذکر آموز فکران طیور
 این زخه اموشش لب تسبیح
 تاجه اران کشور سمنه
 رهبری کربوشن نکوی
 ملکها بستی اندران ملکان
 سخت خاقان چه کردی از پیش
 تاج قیصر چه تابای از دستار

شده کاشف

به است سرودت از این بازی
 شده مختلف بخرج اگر چه چرب گشت
 هستی چه بجز دل چو یک گشته اندر
 عشقت باد در دست ازاده سوز
 انظر فی رایت سوی المجراد رایت
 العکس فی المرآة النفس فی القوی
 یک صورت یک ترانه کنی مح و کدها
 از نفس باد بانش از غفلت اضا
 یک از هوا بگاه کرایه خطی
 صبح به ادمه به افیه مایه ا

کاهی صواب است همیشه که خط
کنا خدا خط بر پیش کبی خدا
باید زلف و روی تو دید اگر یکان
کاشم در اله جبهه و باله در الهی

در بیان شرح عقل و علم و عشق

نفس شوم تو چاه تاریک است
در شرح ابرو راست باریک است
عقل و علم انوار آن روشن
بشیر راه از آن روشن
عشق پرینده مرگی ره جو
باشد از ذکر تازیانه او
در ظلمت جمل نفس چاهی تاریک است
در شرح راهی باریک عقل چرخ روشن و علم
را بریت روغن عشق مرگی است
رموز از ذکر تازیانه در کار کس به شرح
راه از چاه نداند و با روغن چرخ نماند
بلکه مرگی به طلی نشود و بی تازیانه گریزد

در شرح از تاسف بر گذشته و شرح حالت خویش

انظار انداخته از کار گذشته نشاید
و از حکایت زبان زنده سودی حاصل نیاید
باشد بل شکایت اگر از غمی ترا
با سبکسب با حکایت از آن کنی
کرد دست است رنج نه پیش دل زغم
در دشمن است خواطر او شکایت کنی
دین غم خشم و کز که زهوده گفتی
دل دشمنان و دین دشمنان کنی
غم نهفته زشتی آشکارا بر آرا که از آن
دشمنان از رنج و عکاسی آید ازین

حالت دشمنان بر دشمن کینه افزاینده غم کان

اطف الله رب العالمین غم داری آخر نه اعلی بنده را در شرح و در بیان

بخداوند قدیم غم را نیست
تجربه ضعیف را به رخا فی دجوان
تربت و هر بایت است پیش از آن
نه بکلمات احوال تو علم است و نه در بهر
تغییر نفس نداند و وقت بر مصلحتی
تواند سبحان الله وجودی بی صفت و کمال
برود که است حکیم و دانا و دود و آنا
فایده صبر حکم یک بیت تو نظر کرد
که باین بنامند و اگر نشینی غم

حاکم عیسی

در بیان حقیقت صبر

تعالیه علی بنی و از جبرم الله
ان یا اولیة احوالی ان الصبر و هو
مستحب و لا یزال ابواب الفوائد مفتوحه
لیس احتمال البلاء و ترک الخرج عند الاستیلاء
عنه الصبر و هو تعالی فی تعالی
نه تعالی احوال سرور کان ام قان
لا نزل کان ام حلال غنم از غم باشد و دنیا
یکسان بدست خرابه را بادی آزار که بهر خواجده
دل در بند است قره کینه کی از آزادی
قال قد جلت رکن اذوق الالام من شانه
تم برقی فاسته ان یسوس کفر اولی و دنیا
تعالی بعد ضرا و یسوس و تب است تعالی
نه تعالی الالهین صبر و اعلوا الصلوات
اولی که هم معصومه و ابر کسیر گفته
که یک میگفت هر چه نباید بود یکی
رشت یک کسم هر چه نباید دل بردن
نمونه چر که هر چه نباید بد است که از خود
وجودی نه از هر چه بود و خود نباشد
اثری نخواهد داشت و هر چه را از خود
اثری نباشد در دیکری اثر نتواند
یس هر چه نباید و لبر در زشتی
آنگاه دل میرد جز یکی نیست و در پائینه
کی او کی نیست

و در تعالی

کسیر

در خواب و خوشی

از کشت زهوده اندیشه کن در بصر درت
خویشی بینه بر کان گفته است
تا مرد و خوشی

دل آفران و کوشش در سر و سر به آینه معین هر شش دل از دست داده از بخودی پای در
 مصرع جوبار نهاده و با شش و نشت داین مصرع مکرر **ح** یا دوش داده ام دل با شش
 شاد از بادش از منظر نبر با او را و کوسن در صف نهاده اکام سخن در بستان چمن شمر
 کل مشرق شمع و صبا مشرق در قفسور لاله از ساقه لاله خلق میانه لبر زلاله داشت و نغشته
 از نهاده و صنفه الله بر الواح سبزه اهل تخیل را خطی نگاشته مشه فروع و اصول از غنچ فصول
 درین جنس نیز صورتی دیدیم پس بگری چه از روان عاقل مضمرات غیبی ولی از نظر شمر
 خود غافل محسوس اشجار خام و لاله را با ده پیشود و جام و سرور پای طلب در شمشاد
 طبع بر عونت مایل خلا نغشته لایق آوازه و اوراق کل لایکت نهرین را بنده در کوش و کوسن
 ده زبان خواستش دید که ز کس ناپیدا و دل صنوبر کافه تهم برادر است اسطوخودوس ناله
 حرکات نبات طبع را روان کرده و در از اثر این قیام ظاهر و غیبات و انحاء الحیات
 با معانی غنیمت آورد و بسط این مرکب روانه دی سکات نبات و جمادی و بسطی حرکات
 و اصوات و رادی ساحت از شش قطعات طموستین و نقضین ذیاب و عقاید و غنچ
 قسری و غراب بدیل جام و صداح و یک شندت بان لاله و لاله شریک از قصود
 و خوش و افام و کسب و هم و زینت یک و صین خلک و زینت و زینت و زینت و زینت
 و در ب موردت علی اندامه الامور مطلق انواع را در این سلسله مقیده بخواس
 حواس دید از تقسیم احساس این جناس را نیز ناقص یافت اغراض مطلق نمود
 که تخلص نبات را شاید و تخلص مرکب را جامع آمد نفس حیوانه از حواس غنیمت

بشرفات الهی شتافت و این مرتبه حافظ سوابق آثار و مرامات لواحق اطوار گشت
 نه بی نیکو از که با دل سنگ رض کونک است و چشم ز کس و قامت سر ز کجا نخل
 و خرام نه در دیا طلع مهر کین فلک دارند و با خلقت بشر خوی کای پس از تصنیف این
 فصل و تحقیق آن بحر نفایات جناس و نظریات حواس و استقامت ملکان است که
 انقادات و تدبیرات و تحسین استعارات کلامی جامع ارسال مثل و مراعات نظر بر
 و توفیق موجب تسلیم و تحسین استعارات کلامی جامع ارسال مثل و مراعات نظر بر
 فصل بعضی و در دیگر کس با صلح نداشت و در این اثر ششواست خطرات نفس و زینت
 این تربیت و بصیرت سادات هنر لغوف گشت و تقسیم حاشیه و تکمیل مقابله و اسباب جمیع
 و توجع ایستاد و در تشریح این جمیع بغیر قیودی و الحاق کلی مضمون زینتی نبی پاک است
 آن موقوف غنچه و کجاست بر الواح احوال با طلاء اعلای آیت در همه نه خوضم طبعون
 نگاشته آمد عاقلان در سجد و اربابان در دریا عاقلان در وقوف و مکان دیگر
 عاشقان بایار و زاهدان بهیر اصحاب و اوقاسم بنام و وجه و افان و نو و اک نام فم
 حیوة و توالکات نام نام من نام من نام من در آینه شش نور تجرد و خلقت داده کفر
 غر و فغان صبح از الواح آن آیتی است خود غنیمت سر و شش روشن و شش
 طلع الصبح نهفت الا نوار که کی از خفا نماند سیدانه آواز بر کشید و فرخ فرخ
 نفس که از پشه باض طایر یا ض بر کاد و شیمان طبع بکلمات و هر دو قون سر
 بر کرده و بر تربیت زینت ترا یک از قدر و نشو و جات و نطق منکب اربع آورده

مقامات طبقاتی بسبب اشکالات درجی رات برست است زیرا در حد و کثرت و تقریر آیه
 تا ویران عام را کسب خاص و غلو را به خصوص شبهه و از آنجا که دقیق این حقایق را شمار می کرد
 فکر می کرد و زانکه ریخت از تصادم مخلقه بکنه چینه خوار رفت تا هر که گوش بر آواز
 بهوش است و لب بر شرب سروش داند که این خود از که این زخم خیزد و این نشانه
 از که این چرخه این قطره را بجزی زرف است و این ریشه را بری شکوفه می ده
 بر نایست شود می بر وجود واجب لوجه که بتقریر به الا شرف جزو و انفا باطن
 الا میشود و کانی خواهر شرف را حاشی است و در بجا فی النفاست آنکه کثرت نه اف
 طوف کیست می نیم بذاتی می تقریب است که در روی جزئی سیج نه نیم روی باطنی
 غیر مکنه در ذاتی و در ذاتی خفا می تواند داد و مراد از ذات خود خیر بام و بر
 برجه در خیر اسکان محیط و قدیر پسیم زیرا که از در خواست حاجت کم پس گویم که او
 وجودی است واجب عالم و قادر بر درون از حد و بر درون امکان در ذات و صانع
 بر درون که بر جهان و جهانبیان **بیان اشتغال به نفس** نفس در بدن مانده شمی است
 در ذات کس که کثرت بران بر تو شمع تا به در آن بر مجلس حس اکنون سر نور است و اگر از
 از آن باز گیرند خود نیز مستور و در باطن نیز و بعضا باشد شرف افری از ظاهر و کانی
 ظاهر آثار باطن را مانع است نفس در ذاتی جسم چای چشم و جان کو خیر
 گوش و تن بیده گوش روان لب مطلق روح را بنده است و دست بر بازوی دل
 کندی با در قدم عقل سنگ است و نام بر شخص معنی ننگ باطن را اوقی بایست

تا به باطن بر مراد مقهور تو اند و از مقصود و در نه نکه **نفس** پادشاه در مقام
 شمس حقیقت مرآت است صحنی که انوار فیضات الهی در آن بجا نماید و از آن بر عیب ان
 منعکس آید و لی انعکاس فیض بود چه صورت نه بنده و مواجعه نفس مراد نفس را
 عبادت از غرض ارادت و این صحنی با صیانت بجز به روشن و نبات زیرا که هر که از
 سعادت این محاذات کثرت به هم راه رفت هر که در مقام بد این آفتاب نیست
 بدری به تکلف **معنی شعر حکیم** عارفان در روی جزئی نیستند و عینیکان کس قدیرند و مقصود
 از عیبه با انصاف هم می روی شرف عید انصاف و مراد از در عید به نسبت قدیر و قربانی
 که جرات از نیست کردن عارف خود را از نیست کردن کسی خود را که در عارف عارف فنا و فنا
 که عبادت از نیست و مراد از عبادت خود به بیان ظاهر برست و از مکتب نفس که در او را کس
 و تو اگر قنار هموس و مویست و حاصل معنی است آنکه عارفان دمی دور از حضور و حال
 مطلق نیستند و هم از شهود سطوات صلا لی از خود خست نموده و از ظهور انوار حلالی از
 به خودی خود این شیمی عین هستی است و خود برستی که نه به که از شهوات حیوانی
 نیست نفس نه را در و ام هم موافق و کس که دارد و خود را بدین مقام راضی و قانع دارد
 و الله که اوله و آخر او باطن و حق هر آغا به آنچه مدام به آغا بر امت که آغا در کمال
 این نام نه باطن بر حسب ابکا و مکتبش با کباب تکلیف نیست به حجه روحی و روح
 العالمین فدا به بدب چه رخ نه مکتب و مدد و اقد و چه **کتاب** است **نفس** به رصبا
 سخت چون بگری جهانی پی بر از چون چینه می است کوشی و ستم و داد و ناز و نینه

نشیب و فراز شده و نرسد که شب و روز یک فرازش نگری و کاستن نشستن یعنی در خفاست **بیت**
 یکی را پوست یعنی دان و کمر مغز یکی را زشت یعنی دان و کمر مغز
 بنیکها در بنیکها در سینه ها و شکمها که لکان نگری و کشتن با نان یکی ناگهان یکا بر سر یکی که
 یکی دانه خرمیها هر یک با و کستیزه جو در ریخته اند بر یک سوبی شکست خفته که این گفته گو نه
 آفرینش را با نهادی جدا کرده و از یکدیگر جدا نه یا به تاول جدا آله بشکری و جدا نه را بگویند
 بنوری فرسوده دلی باید و آسوده غلامی باری همین مایه توان دانست که سر مایه این همه
 بر اکت که خرمی و آفرینش زندگی و دانش نیست در آنکه کلاه این بهر سر نه لکان خرم
 یکی گوهر آن آتش جان نباشد و این چه رگونه که هر را اگر چه با سرشتی جدا لکان با نهاد
 و نسیما دی لکان نباشد نه یعنی که هر یک نزدیک دیگری و در یک لایه بگوی آن باز آید و اگر
 هر چهار با یکدیگر آفرینش پذیرد خرمی لکان که اگر راه پیش بر روی شکست بر آید
 حریان ستیزه جو یکی مایه پیش بخور و این مایه را گسترده سایه یکی پاک است در خرمی پناه
 خرمی یا به که هر دات و کای کرم کای شک کای ز کای خاک و کای آب کای باد کای آواز
 کای سنگ است در کس را که سرو است در بنان کای جانت در شما که پیش است در
 انجام بستی است و آغاز هستی در آنکه کج و خفا نرسد شب و روز جدا کی خرمی بر سر
 ضایعست چون گوشتی این مایه را از هستی خرمی یکا و نرسد بستی نیست بستی که در
 هیچ نیستی نباشد یکی پیش نیست هر چه بریده در آید و باندیش بر نایه یا به و پایان
 نتر اندود و هر چه را بایه و پایان نیستی نباشد در دیده تا و اندیشها بایه و پاستیا

نور در چهره است و کونه که هر دو سینه با بد کس نایه و باندیشها نایه پس از نخستین نایه
 که در کار کار و شایستگی آغاز کار خرمی که است که هر نخستین که بایان نایش و پیدایش
 است یعنی نه است زیرا که در او نیستی نیست که او همه نباشد زیرا که هم در او نیستی نیست
 نگوشت که خرمی در بستان نیست بخور یک است پس او نهان نیست

نشیب و فراز

هو الا اول را آن خرمی و لکان هر دو باطن خود او ندی رهنه ه لیم و پروردگار بر پرشته
 که به نرسد نباشد و نرسد هم او بخت نیستی را پسوند است و او بنسب و نیستی نایه **بیت**
 نیستی آت است هستی آفتاب یک خرمی به پنهان در آب
 گزاین خرمی به یکی نیست که توانا که دانا که است
 در شما ان چه آفرانای او مؤبدان مرآت دانا که او

یکتای خرمی ابان و اکثر آینه شای وینه روشن و لکان و انشودن نمودار آگاهی
 و هم ادراست که درین عهد خرمی غایت کای را بایست پادشاهی در یکی
 منظر همان بهر پست است **نظم** خرمی سایه بزرگان بر قطب و جهان تابان
 مگو خرمی به در بهمان جو نیستی به نور افرا تا یکی سلطان یک بزرگان یکی پادشاهی
 یکا فصل یکی مفسر و یکا لفظ و یکی معنی **نظم** خرمی آفریده کار ماه و هم در مقدر
 احوام و هم در مکر آیام و هم در مقدر احکام و هم در پدید آمدن و پدید آمدن و خرمی
 نکار نرسد به هیچ و طریف بر آفریده و طریف نرسد به هیچ و ضعیف و ضعیف نرسد

زنده قدرت الهی بندگان را در هر روز و هر صبح و هر لحظه که در آن بگذرد و در هر آن وقت
 و زمان و کلین انصاف را از آن ریشه در خلق بیکسلف در حیرت فراخ کائنات
 خلاف آنچه سیف جفا آخته آمد و عظم آفرآخته و بچند عارضه تغییر شمع در غدار
 غدار بچوب ماند و صفی دین از آن کار کن آیات صفی مطلق و مرسل مکیه
 کتب نبی کلشن کیستی آفرده و کلین امن بر مرده سرور استی بل غر و شادمانی بی
 بیست نه سراخا خوش بزرگ بچند و در خوش تا این زمان خجسته که ارجا و اکناف
 آفاق از طغیان غلبه و اختلاف بسته در مطلع آفتاب خلاف بخلق با نوار آفتاب
 و انصاف بپوست را نوار شک و اقتدار مقبول از شکوه قدرت و خجسته رسایان
 خجسته عادل با نوار آله ام ترا می رسد کیف و الغل بستان ملک از اینتر از غایت
 غایتش بکلای این شون شده و از غیش مصر سطرانش ساخت زمین از فراخ خوش مقام
 و غن مصفا مانده و اکنون در کار زمانه که از آنرا این خبر و یکا نه بهشتی است جاودانه
 یکیم عدالت روانست بهیم رحمت مرد و مردان صاحب مکرمت در بارهت و کلین
 منظم عالم بکلای شیشه این حکم در باره غایب جان موم غریب و طریقه بدیل لایزال از غیب
 نفع

تسلی

نه در اجبایا و جوان امکان شمار نیست و نه ممکن و در خلوت سرای و جوب کداری
 نه و از تش معروف کس تواند شد و نه صفاتش موصوف زیرا که ذاتش بری از صفات
 و صفاتش یکا بذات هر چه بود هم اندر آید مخلوق است و مرا بچند اندیشه بروی سابق آید

مسبق و کفر و تفرقه با و تا که خود مخلوق بشکند و در دود و دیکم اگر کسی باشد که در هر روز
 بتصوری از راه علمت زده شده خدا می خود پنداشته ایم که بگویم بعد از او است و اگر نمی
 بعد می شود در ارجح بعد و بدین شایسته شناسائی روانست و اگر خواستش نشانی
 نیست همان به که در طریق در ره دانه بگویم که اگر چه در هر چه حضرت و در نشسته و لی آید
 امکان نرسیده منظر تقابل است اسرار جلال و جلالی و مبداء اطوار و شئون الهی است
 و این خود حقیقت کامل جامع صورت و معنی یعنی سبب فی آدم حضرت خاتم است او را
 در عالم امکان سلطنت و ایم و در عالم شهادت حقی غایب است اگر چه قائم و در غیبت
 حجت نیز نفی است بایش موم موم خویش خبر بشود و که علی المقدور منظر خاتم تواند
 بود و غیر موصور و الحمد لله که امروز یکی را خاتم سلطنت در گشت است و حجت خلاف در
 که ولایت باطن را بجمیع بامارت ظاهر آورده و از کدجه هر چه بدیت سلطنتی با هر روز
 چون چنان باشد که ستایش حق قبل و علامات و صفات بیرون از امکان از این
 این کار کستی نتوان داشت مگر بر واسطه افعال و بکار این راه با نداشت به کد داشت مگر
 بر اثر آنرا بر سبب حق در ستایش حقیقی توان گفت که از صورت نخستین تا عقل این
 از هر چه در بجز امکان نفی نیست یک است با ویشانی باشد و فیه الطولی العالم
 پس همان بار کی شایکی را بکاست و در بارش پیری باری مصروف به کجا خدای عالم اگر
 بر وجهی لطیف و نحوی شرف در اطوار و نوازش سیوش منطوی و طوفان بل قشور
 و مکتوف است فضلش موده و از شمشیر مجر در اراض شهود عدلش بر رخ مابین

بگویم

رفت و طوقت ارکان عالم از غمی صبا آساید و غمی خاک صفت ثابت بودی
 آبست لسانی و قهری تشنه نشان داری مظهری چارگانده اردو با مزاج این خجسته
 اردو تی سکن و شوکتی نایب و حکمی روان موالیه که گاه نشانیست **بیت** سپهر از قدر و مهر از
 رای و ابراز دست و بجز از دل شرف قطب و خود بر تو عطف باران و کف جلال سبحان
 آنکه نهی حیرت از ستایش خداوندی حبیبی هم نشسته ختم عبادت از غمی غفلت نیست بیغم

خطبه جبرگشت فارسی

ستایش خداوند بخشنده را	خود زنده جان رخنده را
پیر آفریند ارادی بهشت	کار رفت چهره و سب و زشت
بخش او آفرین بر کسی کی نکوت	که هم آفرین آفریننده اوست
خود بر در از بس کفر خاک اوست	زبان سازوی از بر تاک اوست
چه مشک چه استن ترانمات او	چه سپه چه پنهان چه دانات او
از او کز غیبی اگر پستی است	اگر بپوشند ی و کز منی است
خداوند هستی و ما نیستیم	چو هستی خداوند ما نیستیم
به زنده مهر ضایعتر اوست	به قطره دریا پایت در اوست
یک لحظه از صبح او خاسته	چو زبا چو باغی بر آراسته
بیاغش فلک کرده خیسوفری	خود در آن دعوی متری بجوری
ز هر نقصی آرد کمالی پدید	به زشتی آرد جمالی پدید

بهر خوان اندر آرد بهر
 به از دست و دستان در چمن
 در آرد نسیم بهاران بجاخ
 سببی سرور را سرخواری دهد
 نوا بیل از برده کله زند
 خورش آرد بیل از آینه کرد
 کل از رخ او رنگ آرد پندیر
 ز کاخ عزم کل بکش آرد
 بایوان خواهد کل از طرفت رخ
 ز عکس کل بپس و روی و نموی
 بهر جای که سبزه رت از کلی
 نوکره چو پند بستان دل
 ز سه چینه گشت دنیا و دین
 یک را فر از عون رحمتش
 نه انست نیک و به کار خویش
 یک بگری سازد از سنگ و سیم
 فرو گیرد آفتی را خشم و جور
 از عسل اللیل که دال
 نماند ز سرین نشان و ز من
 نماند خار ماند اثر نه ز راخ
 بقهری سه نغمه سازی دهد
 ز هر گوشه کل راه بپس زند
 صبا سبزه در سبزه بگردد
 ز کج خنوی نغمه سازد صبر
 پس آنکه ز شمشاد آرد
 بستان فرامد خوان ز کاخ
 درودش کرد در بر از رنگ دلی
 کلی بپسلی و لبری پسه
 ز روی بجز خار طعین ز کل
 بخوشد کان و بخوشد یقین
 بخود بر نهد نام یزدانش
 فرومانده در ریخ و تیمار خویش
 که این است بر زرد کارشیم
 بدان آرد ماند ز پسه او دور

فرستد بهر قوم پیغمبری
 نشاند بهر کشوری داوری
 یک بر خنده را بنمون و دلیل
 یکی بنده کارا بناد و کیند
 ز پیغمبران جبری برگزید
 وز چون فروتر کمالی ندید
 برود گفت که آیت سه دوری
 بر او ختم آیین پیغمبری
 ز کشور خنده ایوان با عدل داد
 بدین بادشاه خاتم ختم داد
 که بخشش فزون باد و بخشش موهون
 خدایش پناه بدینی ز موهون
 فرومانده ام خیره در کار او
 چه گویم که پادشاه سزاوار او
 اگر ابر گویم که بار داد او
 اگر چراغ گویم در بک آرد او
 اگر بحر بده اندیشه ساحلش
 اگر کوه سنگین نباشد دلش
 اگر مهر زیبا تر آمد به بکر
 اگر ماه از وی ضیاء دهد مهر
 اگر شاه بر وی سینه او را رفت
 وز این برترم به کی گفت رفت
 شمیم نسیم عدالت نسیم بهار جهان
 کز انوار شرافت کز ابروی رخسار
 عین عین غنچه نور حشمت نور نور
 حرمت حرمت دایم حرمت حرمت
 گویم صد خنجر صدف گویم تاجه اری
 گویم فرشته یاری روان
 بیک نصرت بیک شخص قدرت
 بیک کثرت نور وحدت لغش
 بیک این خاتم درایت خاتم دست
 استین عذبت بر تو نور احدیت نور
 اختر خرد اختر برج کرم
 برج بهر شمس شمس الفی
 قمر الدجی فلک العلی

ملک از بغیر السما، بقدره و از اقصی غایت القدره سلطان بن سلطان
 را الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و العلی سلطان فخرش شاه قاجار از ان
 خورشید و خورشیدان که خورشید نشین
 کز خورشید که خورشید آن ملک این خورشید
 گلشن جرجی و ندران از عدل و بهار
 کز غم دارد با دستان و در علم بهار
 غرش جرجی و ندران سوی ملکانش کرد
 منقش از نصرت کز خورشید بن ملک
 تا که بش کردن بود و تاجه نامیون بود
 ز اقبال روز افزون بود هر روز جبهه دیگرش
 و انک بعد از آنکه نوبت بهر دو معلوم جبهه و مجلس تحت میوه
 شینت جبهه کاه سیمین از طبقات ملک قدسیان ملکات اخلاق آورده در نشان ملک
 اشراق اسطفت عا الترقیب هر یک یک از ارکان قدرش تقریب جسته قدر لطف و
 در آتش ر باد و آب و ارض از طبایع خورشید شاری و در پیش دارند خورشیدان از طبع کمال
 کمال جادی و بنای حیاتی در بر خشت و بخت نام خورشید که ارک این را نام خورشید
 خورشید سلطان نامیده در دوران بهار این کمال از امتیاز جبهه و جبهه است
 سر و بر سره افروزان سر و صند و بر شست زان اشجار ز هر را از نباتات خضر و مسجیم
 و زربنده اعیان کشور و قایمان لشکر آراست ملک جویبار طبع جویبار
 بر ابروی است و ابر کبر بار بار بادت راوش سر مسیری انفس نسیم بر ادم از
 منطق الطیف است و بسم از بار را دجی آثار عظمی و عظمی ملک بر در گلشن
 خد متکذری فلک در پیشگاه شکاری و خرابی آسمان از کشور او و ثواب

ماندگان لشکر او که درین شش بخارا استنش **ج**ا به چند در استنش **ج**هان بیکریه
 آسایش ازوی **ج**بنداری گرفت آرایش ازوی **ج**چنانچہ جسم حکم اور است
 جدای جسم از جان که توانست زدنش فرزند بزرگ باشد که این شش خداوندی باشد
شرح احادیث و کلمات مستحقان تخلص بسم الله الرحمن الرحیم

دریائی زرف است از است عجب و اذا نکاح موج ابری شکوفت اذا تو طویل و اذا
 تخاطب به حال کردنش آسمانی ایک آفا بش و اگر هنر بستان ایک سخا بش صبح
 منظر طرازی و سبای سراج آینه روح خوب زی راجع نشط انکیر آسوده دریا
 نیکو خوب کردار فطرت با سواد صفتش نشات خاطر با برای شرح شش از او فطرت
 بوسته و دل بر سطر شطری از افقش بسته بودم بدین اندیشه خام با خام ممد حدیث
 کفتم ایک که خداوند کاک و قدر حق لفظ معنی است که شرط بند که بجای و بدستاری
 من قدیمی که آری با من نه این تخت خداوندی توانا کاه از دست این اندیشه
 همزمان خام را چاک دیدم هم نامد خواطر از افقش تنه کار مقصد یا کف فغانی دل
 از نشات خامر شینه م که در بر بنایا و در بنایا یک **شرح** درین سخن بیکریه یا بیکریه
 چه در فطرتش که که بشود و حتی چون بخت که سبب سوزناخت بر آن باشد
 یا باشد به قول خواطر میون نشانی قابل بیان باشد رت خام که بر سر کار ندر خبر نوری
 آن کسی که در جری او ایش به آنچه از آن علان آن ناکر بود اکتفا و در شگوه
 شهر کاشان مصباح و در کوشش رشتی بخش کاشان عیان و هم در آن سواد و کوشش

مردم مردمان حبیبی عین ایمان و خلق عن سلف برارث را کتب بحر قصبات
 سیاق اعمال و عاید زینت اقداح اهل بود اگر چه هم از جمله ممد شش را با طرز
 بغای قدیم آینه شش شیر در شند کانه رضی جان ام شفقان سان سدرات صلیب
 فصیحی صفتش در دیده و کوشش و طبع و هموش کانه سواد الهی عند الفطام و افکار
 الثمرة دون الذم قبل از طبع بلع البلاء باشد با با فغانی از صبا حی که صبا
 فکرش اورا فطسم را در کوشش خواطر شفق آموخت زنا طبعش که همیشه با اقامه
 قدیمی معارض در قرح سخن دوی ما و آذر از راجعه فغان ایج سخنوری افتاد در راجعه
 آشنای عهدی تمادی باستان ان ثبات آذر صبا حی و با فغانی با شمع شات روز
 غایت که در هر صبح سخن سازی صبحی زردگان مصدح شمع جودت فکر و کلمات طبع
 استقامت روزان از استماع آن ناکر زنده ممد استان آمد و از آن پس روزگاری نوین
 آهنگ شادی بقانون بستان تا آفرمان گذشت تقدیر در سبط این دولت کا و کمال
 از آفت تقطیع باطلی نصب **شرح** درین معیه شیده را تخلص از شش جدید ساخته شد ارکا
 للمقصود باشد مطلع این میون عهد دید بر دخت تهنیت جلوس میون از نشات
 این نصیب بهر آنکه هر صفتش مطلع آفتاب بهیرات بریس لمن مطلع الغرالی الی
 صبا کوه مثل نظیر ضیاء اندر ساحت اعز از دود و از دیوان میون توجیه کمال
 والترام رباب پادشاهی مت از آمد **شرح** در آفتاب کران تازه شده
 زمان یک بلخ محل شیک بله کین یکی میثرا تا سریر شش کین یکی میثرا شش راجعه

سود

یکی بر آن شبستان عید مریم
 یکی بر چسپن کرده پاک ز ملک سام
 یکا نشیمن انوار قدرت ایزد
 مطیع سیر کی شد ظهور لیل و نهار
 ز خاره بر کمر آمد از آن دفا بین این
 نوید اثر آن بود سربى جسم
 از آن کو اکب تابان بر کشیده ملکام
 هم از آثار آن شخ بر کل و نیرین
 ز فیض آن شده عالم چو عرصه حین
 غنی ز تربت آن مدام صلح بحر
 از این مدایح توام دلا خوشی به
 برسان این دو بد نسبت یکا ش به کن
 یکی نطفه ره رویش چشم با رشک
 یکی بقای سبایش و به شباب بقا
 بروی تابان لغو زرد آن چو از خاور
 چو در شکمهای که پردهای آن ز خاور
 باین دقیقه مکر راه مع او بودیم
 که بوده بهر حدوث زمان بن دیوان

کزیده فغصی شده آنگو نصرت رفیع
 جهنکشی فغدی که خضره آن
 ز کاه ملک ستا که بهجوار خدای
 زنده بقلب دیان آتش از یمن رسا
 بکجه شش رخ احوار و هر چه کذا
 ز فغص حشمت او چو کرده سیر سیر
 چو غنای برسم برسم اسکندر
 فروغ آتش شغش بدیده ابطال
 جهان چو شعله نیران بکهر دریا
 بر دوزخه سمیرن زمین عید عید
 بکلم نافه ش آراسته تخی را
 شیده شسته او گشتی آفتاب سیر
 نظیر بایه او بودی استمان بنه
 بچرخ دوش و جان و بهر چون بود
 بچرخ رفت چو شش و بهش کو کن
 ز زکران بدایع کار زین چیک
 چهار بهر دوش شیمان زرد کهر

بقتل رایت مضر او کزیده ملک
 به پیشگاه جلالش چو پیشکار میان
 بودت آمده در ملک کبریش بران
 چو آمد ز دوزمین از یمن برق بیان
 بکجه شش لب ابراهیم بوسه زان
 ز عدل رحمت او در نرشته چو زان
 صیغهای برسم برسم نو شیران
 خیال آب حشمت بیند سحان
 نهان چو کله دریا بشفعه نیران
 زنده تخت کین یکم خضر و کیهان
 که چون سپهر بکهر شیده فروغ آن
 که آفتاب شیده از خاور عرش حیان
 که آسمان نه کون بودی ز سر کون
 چو نه نسبت این تخت کو هرین توان
 بجان افند مهر و مهر کو هر کان
 که در حیرت از این ساری جهان
 گرفته جابین دیب رشته آن

تبارک الله از آن چهارم پدید گفتند
 در آن دو بد اندر در شال کار دارند
 است ریت که این تخت نشانیست
 بر آن سبزه که در سینه های که بود
 در بافتن کجفت جرج از پیر
 نشسته خمر گیتی چمن بخت سیه
 سجده و ارج باشد بخت خورشیدش
 چه چهره هر ضیاعش تخت عروسی
 پای تخت شوی خیزد از آن جسته
 همه بر اوج سپهر جمال به رنبر
 همه بخت داد و دادک سطرده گوی
 تمام درین عهد و قلم عیسی مهد
 سحاب برتر از آنجسم کسی ندیده بین
 ز یک طرف در را در لطف ممانین
 چه در جنب فلک سی موسوی بران
 بهار که در شوقان نظم عیسویه
 زمین بر زمین از نوال شده زمین
 بصره هزار سیما نرمنه ملک زمان
 از آن بجز معراج مسکران این
 که در یکسره و فرخ از دای دمان
 بهیم هر که گشت چون بر آسمان کویان
 هر آن که که بر پرورد در صدف جان
 صبح چه چنین بر فرازگاه چنان
 یک پیرم نادیده هر که قران
 چه هر چه چنگ ناب تاج در شاک
 به قدسیان مغرب پای خوش سلطان
 همه بصری ریاض کمال سرور و ان
 همه بظمت و اقبال خرد و ان جوان
 همه چه که هر عقل همه چه هر جان
 فروز این همه آنچه کجاست در دمان
 ز یک طرف شهر در شایسته زمان
 چه در درگاه سیون اهدی جان
 چه در بستان بهشتی بکوه کاه چنان
 چه در جرج برین بر کواکب خشن

ز بر لبش بان چه طعنه که رسد
 ز نقش چمن چمن سخن که گشت دارد
 ز هر طرف بر دایره که بر غم خضر
 چه در سطح بار که آینه سپهر بچشم
 بر هر گوش در آن هر که بر پروری
 در آن بهای شایسته سیه نکلن
 بهار و زنده در آن کجفت ی با و آرد
 از شوق اینک بجای در خندانش
 ز شرم آنکه طبعی ز بر کردش دید
 گشت آنکه با چار بود صوف را
 گشت شمع ز دستار چون نبوده می
 رود او بجز زلف و انقل می بخوبی
 ز جبهای ز راند و درم زین گشت
 بهشت رت تحویل از شرت شاه
 بران بار که او وسیع مید امنیت
 به خورش از دهنده از فغان پس دم
 در آن لطفی ز جازای آتشبار
 زمین حضرت اورا بکشد کردان
 عیان بجاک روان بخش موج آب این
 ز فیض خاک درش آب چشمه جران
 چون آمده از عکس جاده ابران
 که طلس فلک گشته بر در و دمان
 اگر بر سیمان طیور در طیران
 بجاک زنده اگر از کلیم کج روان
 به صبح دست گشته از آن ستاره چنان
 بهشت موهبه خورش از آن بجاک این
 به تقی زنده با دست خرقه خفان
 که داده بار کران در بهای رطلان
 چه سود که ز ابر رسیده از این نقصان
 بقیق کران آفتاب دل کران
 کلوی های غریوان و نای کوس فلان
 که آسمانش کویت در خیم چکان
 ز تو بهای شمر و بار بر کشیده فغان
 هزار دوزخ نقشنده در نهایی جان

در این کتاب
چندین باب است که در
توضیح این کتاب است
و در هر باب
چندین باب است که در
توضیح این کتاب است

چندین باب است که در توضیح این کتاب است
و در هر باب چندین باب است که در توضیح این کتاب است
و در هر باب چندین باب است که در توضیح این کتاب است
و در هر باب چندین باب است که در توضیح این کتاب است
و در هر باب چندین باب است که در توضیح این کتاب است
و در هر باب چندین باب است که در توضیح این کتاب است
و در هر باب چندین باب است که در توضیح این کتاب است
و در هر باب چندین باب است که در توضیح این کتاب است

خطبه کعبه جامع حیدر در استیلا طهران

الحمد لله الذي رفع هذا مقامه ابراجه و وضع الارض سببا فينا و يرى الخلق
والا خلق بكاره و امر اجاد جعل الله اية في القلوب فمعه غدا فاما على اجاجا
در رسم اشرايع للهدى في سنها جاد العبد سر اجاد و القلوب مع اجاد السلام على
على المصطفى محمد المبعوث على العالمين و المرتضى على امير المؤمنين و آله الملقين

الطهران

الحمد لله الذي رفع هذا مقامه ابراجه و وضع الارض سببا فينا و يرى الخلق
والا خلق بكاره و امر اجاد جعل الله اية في القلوب فمعه غدا فاما على اجاجا
در رسم اشرايع للهدى في سنها جاد العبد سر اجاد و القلوب مع اجاد السلام على
على المصطفى محمد المبعوث على العالمين و المرتضى على امير المؤمنين و آله الملقين
و در هر باب چندین باب است که در توضیح این کتاب است
و در هر باب چندین باب است که در توضیح این کتاب است
و در هر باب چندین باب است که در توضیح این کتاب است
و در هر باب چندین باب است که در توضیح این کتاب است
و در هر باب چندین باب است که در توضیح این کتاب است
و در هر باب چندین باب است که در توضیح این کتاب است
و در هر باب چندین باب است که در توضیح این کتاب است
و در هر باب چندین باب است که در توضیح این کتاب است

عنوان خطبه که کعبه اجماع بکون سطره

ستایش بر دران از پرده قیاس کعبه قرون از پرده جاس شایسته
کبریا با دشت هجرات که شاد دران غرت ازلی را در ساحت قدم بهاد و جود
بر افراشته با طایب حدیث و ادواته اسکان بر باد داشت خیمه سیکون بهر شوق

بسمیر بخم و قباب زمین ماه و مهر به پیشگاه و کلاه که از آن قضا و قدر در آن قضا
احکام تقدیر است و سر بر دوشمیر و تختان منازل ایقان پرده واری حایجان
قواد و حواس خلوت سرای است از تیر بر او نظر آمد و قهر قره و تبارک الله شانه
و قلی سلطان و موکب و رود نامعد و دروان باروان پاک محرم پرده سرای
سرای افواک که از شتر سلطنت و جوب رایت نزل در منازل جد و امکان از فرا
و در نظر اعلام انوار هستی خوش بامیات ایمان حکمت را بکل مطایای وجود
منزل منزل بر صفا ظهور آورده کجاست چمن بشود در اسفند خراگاه بران خست
بسم محمد کلاه انجمن خاک را بهشت خاک بنیاد از خراگاه جایش در کلاه اسلام بیانجا
بر اثر واسطه قوام او تا و سراق اسلام در ابط نظام اشیاب سر برده ایمان
شماره از صفار اقامت و دینیت و پشت را موکب نبوت و هدایت باقی بقول لکن
قاید انفر الجلیل امیر المؤمنین و در و احدی تحت ستان خدایت بی سپهر بارگاه
حضر امام غایت قائم بقیة الله فی العالمین و بقیة الله علی العالمین

در وصف عمارت جدید البینای دارالامان قسم

الحمد لله المراقب البتة لما تموا الفاعل من بنی اللولایة لیا صمها بحسین الطفا و قرا
را لقا به بن سراج و جلاله لیا قرین لقا و قین قول الله لیا طین بالاضار لیا ضین بالقضا
و لیا اودین لیا عطا و لیا یقین عن الوری المنصورین عسکر المهدیین اثر احوالات الله
علیهم اجمعین علی و لم یعم المعصومین و بعد بر و اردین این ساختن بنیاد و سر

الحمد لله ان دور اشک را در مهره ای که با شانه چاه سپهر خراگاه انجمن پناه خرو و دانی
خبر بر ابرکت و ریاد دل ملاذ خرافین جهان معاد سلطین زمان الفازی فی سبیل الله
بالتیف اشهر الی جنبه برای البنا سر و سرخ شمع الیهین پناه اسلام مسلمین
ظل الله فی العلم ملک رقب الامم الخاقان الاعظم الفخیم ابر الفخیم و العلی
فقیه شانه قاجار لانا انت قصور اجله منازل انا قیل مصونه عن القصور
و حسنات الله منقحة لیا ابواب است با سوره وقف و تحسین شری فرمود عمارت
بیمار گاه که از انجمن جدید البینای سلطنت با جمل تحت و علم بر برات
و فرودش و صفایات بر ترمه در از رفته قدیم بقیة الله علیها و علی قسره را
آن فایده شمرده در انجمن فایان **وقف** **درخواست** وقف اظهر عین و وقت
کل محرمه کذیه و نماند بخت و آیه البقرة و السلام الی رسول الله و علی له هداة
و ادر استقام سلیمان و در جیه و خلیفه بولیه و قد وقف هذا الادراک من فاق
ملوک الا فاق ملوک سلطت تا ذلک مکارم الاخلاق طبع و مداد اظهرهم و اخرهم
حسب انهم هم عیث و اجد هم حیث و انصفهم حیث و اعظمهم دینا و انصفهم لقیما
بالله و رسول و اردین که الملک المودع الحیدر الملک المودع الخاقان الاعظم
و السلطان الاعلی الاکرم فقیه شانه وقف الله علیه الله و قد فاعله و اوقعه
التوفیق و وقفه بوقف التنا و اوقعه علی نفسه و اکبر و اتقی اخلاقه ط البینای
عقاب و سلطه و قد صرحنا بحسین فمن بدله بعدا سمع فان الله علی الذین یسرون

قب و علاج ذاب فکین حبس میرزا

الحمد للذی تفرد بخلق الازواج و توحد کثر کبر المواجه الازواج الالیه و کثره
 و طبیب بسبب راجع فایده الکلیان بقدره من لطفه مشاج و الصلوة علی
 من وقع فی عقد اعداد اول مراتب الزوج و عند تمام کبر الایجاد بایة اللطمة
 نهایت المروج علی زوج البسکول و اثنی عشر من ولد الرسول و ادمت البروج
 تم و خصیض الازواج و الالهة و تعد فراد و زوجا خطیب خطبة است غر حجابها
 فاکو ابل عقد ارتباط و اخلاط کونان را بهیج و ترب فقیه فی شریع
 و ترکیب داده قبول ایمان ممکن است ایجاب وجود و مستلزم زوجیت افتاده
 مش ط فیض لیزله در پس برده غایت ازلی زوج و تالیف صرف و جود
 عین ثابت اشیا را بطر اوست و او قایت آراسته در بجه حدوث نشینند
 جو امر عقیده و انوار قاهره و وجود کلید و موافقا به جودات و مادیات را که
 متولدات این ازدود اجنه عدم بسبب ط منبسط هستی کشیند جنبش نفس را جان
 از کبر متکاسم و جود و جود بعد مروج جو امر و او اهر لالی متلاط بر کن رانده
 و موفقت شین سنجان و جود بعد مروج در رشتنه تالیف منفرد و تربط ساخت سخت
 نفس نخستین در جود غیب قبول شریع عقل اولین کرده از تالیف این دو کو مشرف
 نفس انچه پدید آمده و طبعه فاعله با داده قابل در جود ترکیب پذیرفته از لیل و نهار
 به در جسمانی مزاج کوفت پس در جود عبودیت کفتم چنان و عقد و مزاج کمال بود

نفس شریف خانی که فیض است با ج جسم لطیف که عراج معارج است الفت ازدواج
 بافت و انچه نشانی غیبه است بیا دانی عشق و ماحه اتمی عقل و جسم الحورین نبوت و
 با شرافت و اهل فیما من کل زوجین چنین حاصل شرفات ذاتی و صفاتی و تالیفات
 اسما و جلال و جمالی است من ربک علیک بنی و من تخلف عن غرق خوانده از
 سوا حل منیع بر بنا در صورت و انچه بر کثرت بیا کلاه هدایت رانده ملک مکتب و صور
 و جوامع سلطنت باطل و ظالم هر آید ملک منقطع صورت پهنه تمتع است با تکرار و خلقت
 کثرت منیع لطف دایمی برکت و خوف محکمت باطن انداختن است با بعدل بحضرت
 و منقطع سلطنت ملک ظالم هر آید لطف اهل بعثه شهر یار کلامار و ایم کردیم

قب و علاج ذاب فکین حبس میرزا

و چون در ملک که از سنن سید سید المرسلین است فیما بین ایمان و طغی غلاف و جبهه زاری
 و خشم و صدف کبر شرافت و شهادت یاری فردان کو هر سخن موبت و تاجداری و روح
 سید جند با به حضرت باری نیروی با زوی جلال و سعادت استین سعادت شمراده
 آراسته سینعلی میرزا از ادله تعالی شرف و زهره زهرای فک غوت و غیب نفیس است
 میرم سیرت خواننده و ملک این ازدواج طفوف بعقد و فرح و ایتام تا انقطاع
 رشتنه ابر پرست گردیده و صیغه شمه علاج علی موهو المقرنه شرع الرسول من الایجاب
 و القبول و کلمات فسلان از طرف بتیة بیا شرف و انچه هزاره و الایجاب
 و کلمات فسلان از جانب علیا بنی است بعد الاله بکلی الصدق منیع فغان جباری

از آنست که قرارش در کف دریاست تیرش در آفتاب از اینکه بپوشد در دل اعدا
آفتاب بر فلک آگون عکس از غیرش چنانکه در آب عکس آفتاب بر آینه است تیرش
بدان که در آینه عکس امواج آب در معرض نرم سازی بر عارضه بختان تیغش آفتاب
فلت اندوز و در سلامت ترکمانی بر دل تیره روزان تیرش شهابی اسیر روز بر کرد آورد و گاه
کرد تو سن تیر کوشش شهابی غیر در عرصه جنگ خاک به در کش بر تپه سحابی که ننگ
اهتر از شد با غضبش اگر فلک عکس لکری شده ی ملک ملک را خورده بود غنای رخسار
آفتاب به شعله قهرش اگر ترشح سحاب رحمت آید بر آتش خشم نری از ملک تا به ملک سر اسیر
این بحر خضر که افق خراج سلطانست از امتزاج ارکان چهار گانه گرم در افق غضب
سلطنت حاصل ابطال بقای معتدل حقیقی بعد از تحقیقش باطل کفی از بحر کفش دمی که عوض
ایادی دهد کفایت سلسله ایادی قهر عالم امکان دمی از شرح کوشش که با ذوق خیل
حاجات عالمی از آن جور نتوان از باران فضالت در کش آمل به بر لایق سیر و کوه
روید و سرعت قبولش در ادای سئول برق آه خرمین تهنیت رفتنظران جوید لاله باغ
کوشش به داغ شرف رسد رستگان بیکش ایای در دل احوال از اثرش جهان
چنان شد که از تابش ماه قصبه سی بنده تفرج و دش در زمانه کی آن بود که نهالی به عمر
نکشیدی بی نیستی بر بیکو دبران که ماه قصبه در بر آورده زمانی که بیکو بان مطبوع آید
هر که بخت بافت فلک نرو و عرضی که خود را در معرض خود او عرضه دارد محتاج بقویم
جوهر نشود و در دستان فکرتش از حیرت اهام به بیات فاطون خم نشین چنین بانه

که چنین در ظلمت رحم سر گشت اهام طبع اردو در دار اسرار و عکسش چنان غیبا
ماند که جز رسم روستا ندیده از دشت و حیرت باجی سربلایح خانه گذارد که هر چه
که بجز باورین دار و دوسال طبعش بکوی که کوهر باورین گذارد که هر روز و نوحه
غواص خیال منور از بحر طبعش بر لب درده منظم یا بد و بکر معانی به یلغ از غلظت فکر
سخنوری بقعه نظم در نیامده بگوشتش شهابی که نشین بیسته سخن از بحر بر طبعش
کاری حاج طاحت است صحیفه کلام اهام نظمش در ساحت سبوح بدینه معجزات
دولتش با نهایت تا به سر کرافت مدتش به ابدایت با به معنای آسمان اگر حرکت
بر قسط روحش نبودی با قدر روز افزونش عمری توانشی بستاند اگر آفت خزان
ز سیه ی با خلق خلد نموش برابر چستی بحر کلاسه روی کسی با او سر مشرق
غیر از تاج خسروی دیگری را بر او لاف برتری نه آستان قطره آبی است که تان
آستان قدش بریز چکانده زمین شت خجاری که فرشتان بارگاه جانش از حیرت
آن رانده بر کن رفتند اندیشه که از کوشش و زد و هم غنچه دل بوستان شکفته دم خزان
خواطر و شنان آشفته دارد در صحرای حیرت موبتش آید هم خجاری لال از خواطر مبلو
بردارد و هم آتش دل فغان شعور رسد در دوسم بهاران کوشش بر کل از کلا در
غایتش شت خاری در بنگاه دی با دوزان از صحرای قهرش مستاری اگر پرتوی از آید
تا بانش شمس باقی دیده خورشید حوادث خردار این من لاس باقی اگر صورتش را
دمی بقصد رخورش در آید بیات خم دم از افراطی زند اگر بر بیکر بسلطنت عذیبت

بت پرستی بنده که در دهان صراحی بود کوشش نصیحت نبخش دادند و عقده که از زبان چنگ
 کشود بر لب جویان غبار نهادند کفشی سوغا داده لعل کون چون کون خویان ازجا افروخت
 کانهامه ز فضا بجهل و یا شراب خوین از دیده عاشقان ترشح آموخت کانهامه من عین جگر
 دشمنان کس چون یار ان نوک سیه به صبحت هم پوشیده و درستان نوک زده چون دشمنان
 ویرین دی با چشم بسته در هر کناری سری و کفر ریاری و دسی در میان کاری غم غم که پا
 در میان کاری نگذاشت و بر سر هر که آری دسی بهت سستی و دامن سستی برستی همین ستم بود که
 سر بر کعبان داشت پس از یک دو هفته که بر این قیاس برستی می خواهم و خواهم پیش رفت ط
 و سرور و انبیا که شد باز از درگاه آسمان به که در حقیقت هر شش رخ و طبع و شش مسک
 طریقت است امر شده که می فروشان در میان نه باشد و از این لغو افعال بر در دکان خود
 فروشی نشسته دوی کشان مصطفی نگه دانی خسته و از این نکته غافل نماند که بر این پادشاه
 آگاه که بر خود در پیش داشتش کدک بستان و افعال حکیمان روشن روان نه باشد اظهار داشت
 نسبت امری پستی چسبی بکشت نتوان داد و درین حقیقت نیز قطع نظر از مصالح کلی و فواید
 مملکتی که بآن آن در خود مانده گشت و وفا به شرعی حاصل آمد که هر که بر سر از شراب بچی
 و دانش آفری و در سر باد کشتان با ده تحقیق سری دارد از آن غافل نخواهد بود این معنی ثابت است
 که کمال عبادت و فطرت و طاعت در حال استقامت و قدرت بر معصیت باشد و هر که از این سرشود تا
 دامن بجزیرت اگر خوارش از مناسبت از به پاسن موسس حکم الهی بکامی ننگ نام
 و علامت نام است بعد از این که شرک بکس که از حضرت خانی شریف بود و از خلق خیرین

اندیشه از کیش اهل یقین کافر پس بر حکم پادشاه داد کرد و اثر تر تیشنه آنکه شکر داده
 از انکار زاده ان بودند از به کفر و شرک شرک سینه که که با حقیقت پادشاه بود
 بر طایفه اقدام بدان نمودند بار با یقین و عبادت یقین پوشیده و با طایفه هر که حرمه از داده
 پوشیده مسلمان شده و هر که چشم از سستی دور زده پوشیده کامل در ایمان تصدیق می نمودند
 مردم بکام و کام دوران ت دوران ماه و مهر بکامش داده اقبال و سرام بکامش بدین
 غم دور همین ز خاطرش بود پیوسته نشد بر درش با و
ذکر درود جناب فی موبک به اولاد شریف

بهر سالی فرخنده فال در رسید جهان چون بخت پادشاه جهان جوان شد و آفتاب
 جهان تاب از شرم رای خروکامیاب باز در جاب کاتب نشان گشت کفشی ابر بهاری
 دست که پیشش بایند آموخت و چون در شاخ از بهر کجاست شهر بار مراد اید ترانه خسته
 شاخ را خلعت دیداد و باغ را خضر عارض کل زیبا کرد و تاسه در عین تحریک
 صبا درختان متعاقب و از نظم صبا این بت موافق آمد بت چمن چون نرم خار ان قی
 با ده و باران درختان پیچ می خواران زیباری دست در کردن اگر عشق کل فغان آموخت
 بیانات چاک که بران کل از دست کیت باز برشتی نخل و چیت اگر نوای خانه از بهاری
 سر و نوازت سرور و بهراری از کجاست با در آفتاب یارب بهر است اگر بچشم حقیقت
 و طریقت غفلت بگریجه در آفتاب از عشق است دست میگویند و بچونیه دست و بچونیه
 تعالیه نه در تبارک سلطانه در بیدایت این آفتاب آفتاب جناب فی بر ساحت احوال

سایه را هرگز نه بده که حسد از آفتاب
 عقل گوید چون بگاه نرم آری زیر پای
 سحر برقی است در زمین یا زیر شکنج
 آیت فتح است بر پایا بهشت را است
 این وقت با آنکه در میان خوش است
 باغ کفتم چه دیدم دوش سوی خزان
 هیچ دانه نماند نایک یک با هم است
 گفت بر زمین که در هر بهر بهر است
 را ایضا بقاش چون بکیر نمی نشاند
 تیر را بشک که از شرم و پیران فلک
 دین نه ناید به بر طواف هر شب چنان
 لعبتی با بر طلی در تفتاب در خصی
 دیده و در بر جوشن ترک فلک نری نرم
 شیر را این که بسجود اعلان بر افعول
 چشمتان نش بود روزی بایران آورند
 دین نواب را که بی پیش و پس بر بالی
 آفتاب سطلت که و که ششستی و باز

بخود کفتم که بیکت این بدوش ضعیف
 گشت اینک گفت شنو ادب را بهر
 سوی این در که چه سوی کاروان بیکت
 بر فلک بتان اگر با عدل بودی روا
 در جهان را دوستی برای او بودی بجای
 تا فروغ روی خورشید فلک هر صبح
 نشد کاش فایده چهره در مرآت بخت
 ششتری در تاریخ عیارت بهار که هر مصرع یکی پنج است
 ششند در بادل ابر کف
 جهان بخوی عادل شد دین برت
 بیایم حصری مین از کرم
 بانی مسیون و فرخ بقال
 که بارو سیان جنگ آنگشت
 در این عرصه و لکش دل را با
 بشیر و زو قبه خرگاه او
 در این دشت چندی با سود و دانه
 چو راندی ابراشب دیو تنک

پیر بیکت که رای او ز درش افروخت
 این ملک را سپیانت این ملک ابرو
 کاروان آند با یک صبر زش بهر است
 آسمان کشتی با شش بمرات
 جاده اورا گشتی اینک جهان دیگر است
 ز ملک بردار و ادب رطل افروخت
 ز آنکه مرآت چهار بخت او صقل گشت
 ابر طبع او به کهر چه خرف
 جهان در یکی غم کم شود است
 که دارد از او بسته بای ستم
 سر سروران آن شد به حال
 باین راه هم آنگان جنگ و شت
 که آرد بقی جان شمیم صبا
 چه رنگ فلک خرگاه او
 از آنجایی شکر سوی روس راند
 ملک از ملک خانه ای الا ملک

بخت داری این دای این سوره بش
 بر این کی بسود منز لکمش
 حکم دی این قصر پر است
 چه قصه ملک یا بی آراسته
 چنان اندرین قصر افکنه نور
 که در محی کردن فروزنده مهر
 ملک هر پشند از شده او
 ملک با سکون رفت نازم او
 زمین گشت آراستای چنین
 ملک رشک آدمی بر زمین
 درو چون به پرت سکنت
 که رسم از آن بت کانت
 برین قطعه سکه که پاتا
 بهی عتقه بر عقد درو در
 بدین عتقه با درو شده است
 به عقد از آن عتقه این جهت

نقل قصیده به عتقه او که شاری آل که چوب ابر شرف
در مع ابریزی و به یاد آن سال فرخنده قال گفته شده

ز پادشاهین پادشاهین اعیان
 از هر چه است به از هر چه است چنان
 از مرغها بزار است از وقتها سحر که
 از فصلها بهار است از نوهای نهان
 از عهد و شبها به از آبها شراب
 از انجم آفتاب است از ماههاست نیدان
 از سنگها دل و دست از عیشها غم است
 از تینها است ابرو از دشتها شتران
 از زینها است اسرار طبعهاست غنیر
 از عتقهاست دینه از غنچههاست حران
 از او است حیدر از حوضهاست کثر
 از شایهاست طوبی از باغهاست نوان
 از انبیا محمد از شهرها مدینه
 از خسروان شهینا از ملکهاست ایران

از بختهاست آندل از ابرهاست گفت
 از درو حیات آن فن از غنچههاست آن

در تین عتقه سحیده و حسن عتقه مبارکه گفتن

بجز زاده بچکه از ابر مشکاف
 خوشتر ز ناله باده بهتر ز لاله جام
 صبح است بزم عیدوی و مطرب و نیه
 دولت دید و بخت سحیده و جهان لحام
 کلزار اطراوت و ایام رنشت
 اخلاک و سعادت و آفاق رنشت
 در زلف روی سحیده و در شیشه عکس
 کالبد نه الدجیه و آتش نه انعام
 باشد حال تو به نباشد اگر ز می
 باشد حرام باده نباشد اگر بکام
 باید فروخت سحر اگر کس خود هیچ
 باید خرید باده اگر کس دهد بوا
 از طرف جوی سیکه ردیار سروده
 بداده عتقه ال میا سرور افرا
 از فیض باد و لطف هوا جاهدان زید
 کعبه از دایره بیچین در خیال کام
 جذبه صبا که گوش رسنه صدای آن
 باغهای بوستان نهان تهیام یا
 کار است با دشمن و کس و سبزه فرش
 کاه و زنده در آتش و در گستان تمام
 بر نوای سحر و سپیده و بر و سر بر
 آورده باده و بر کرد لاله جام
 تعظیم بنشاه حضور شده است
 بگشود دیده ز کس در بهشت نغمه کام
 آن بوستان کرم آن آسمان جود
 خورشید سید خسرو جیشه است
 خاقان در فحش شاه که ازل
 خورشید بهین گفته و حق قرین نام
 جودش بهین گفته و حق قرین نام

در تین عتقه سحیده و حسن عتقه مبارکه گفتن

ای از پا وجود تو جب م را نطف م
 آفاق را از پاس تو گیرند اصف ب
 سود از تو برد عالم و کج تو بر زبان
 از حضرت تو فرقه منبیه می جرح ملک
 از عدل تو دهافت و سلطه سرکشند
 ملک نراج دید از خدا دست ل
 آری در چشمه ال حقیق وجودیت
 بنکام حسیماج توان دید دست تو
 ابر کشت بر نشو آنگه نقای آرز
 آورده است ختم تو از خضی سپهر
 بر رقت تو دست که یاب به بی کسی
 مستی نیاورد و کراتب روان اگر
 بر جاجر خبر با در وقت چار یخ
 احکام بهستانش آمال را شباب
 شوق تو در دلم و ذوق تو در وجود
 اجماع در وجود تو صبح و شام
 از ذوق تو از وجود تو یا بند خاتم
 آفاق شد مخدوم تو در تب م
 در سلطه تو داده ترک ملک ب م
 ارکان دولت که معنون داد از انعام
 نبود عجب پذیرد اگر تا به قوام
 در دست این است از استیاب انعام
 که جرم آفتاب توان دید در غلام
 خورشید بر تو افکند آنگه لعلی م
 صید زبون نه بند هرگز ز یان دام
 آری بستان توان شد با به تمام
 افتد عکس رای تو یک لعل بر غلام
 تا وقت رست شرف که دانسته ام
 اقبال را از پیش و احوال را دوام
 نام تو در زبانم و مدح تو در لکام

شعر حبیب

بش که آسمان و زمین بر سر دی
 خورشید و قمر با ناله بر سر تخت کوری

بر اثر تبحر جان مرغ سر شد خان
 از اثر سرود آن دیده به تب اختران
 تا کهم از لب برکش آمد این سخن کوش
 برین ملک بر از حد وجود پس در اهر
 درین خنده اسدین که کفر اسدین
 داشت ز رای را به ان خود خونی زب
 ریخت در رخ بس خرق بر در نش نشون
 بود چو بلبل آسمان غلط چو دود از آن
 بر لب چرخ دوش که بود چو یونس از آن
 از به نظم تحت شد و ز بی زحمیه که
 درش بباریت کهر برده از آن کنون که
 بزم شد جان نکر سجد که شمان که
 بزم نه گشتن جان کرده به طرف درگاه
 ز آب خضر کو جان شعله نار موسی
 نذر صحرای روان کاهده قطره آنان
 با دونه های روان سیکه صحرای لایمان
 مطرب بر کاهه اوجیت برین شهرش
 ز بهار و اصفهان با که بتا نری دی
 چشمه کشودم و نود آب چشمه خرمی
 اگر نشسته خوش از چو بغلت اندری
 بر قلم مقدری بر قلم مصوری
 بر در بر اسدین جای کینه مشتری
 جیب دیده ناکمان بر در بر خاری
 مای بره بر طبق تار که ام بر خوری
 دیده بسته اختران مهر کنه زهری
 بر خویش کرده جابر سر بر آذری
 جو خ گشت صبا غنچه لالی و دری
 غزل چرخ و تخت شیر بکمر است که مری
 مغر خردان نکر زینت خردی
 چشمه و قدس میدان شهری و صندری
 بر کلبه بین در آن خجسته سندی
 جل خدای مردی پیش پای هر شری
 زتاباده کن نکلان عا تو که مستوی
 کاهه بر دوش می شمرده روان زهری

بر دانه ناکار با بر کار کا حصول نقش یکاکی صورت بند و آرد و از هر دو جانب یک
 یکجتنی بودند و البته بجا نماند بجاری مهمات این حدود بروقی مرام خواطر هر آنکه در سفر
 قنای دوستان از یاد و حصول لبر زات جزال غار و ان در حضرت یکجتنی دولتین با هر
 تقسیم هم را باقی می ثابت و غنی استوار است بر احوال هر یک در کتاب یکاکی نکاتین
 با هر دو با یک نام کاری سزاوار و یکی بسیار در اینوقت یک نفر با یکی از جانب نیز ال کدوای
 سیس لار روس باذن و اطلاع پادشاه روسیه و در این حدود کار گذاران ما را
 با او مقامات و مکالمات چند رفته بود جوابی که بدو گفتیم همین بود که آن برادر عزیز کل
 در هر یک از امور ما بهر چنان قبول نموده و اراضات و بهر چه رخ دهد از جانب ما محض
 صلاح آرد جنگ نخواهیم و هر چه شتاب جریه و رنگ را بر لب و ای اوست و مراد ما در حق
 او تقصیر مقامات و محلهات را جزال فزاید علی ما جری لید اعلام داشته که از هر یک
 جوا را کاکان نگاشته است بجا با دوست و دشمن پیشه ما همین است و همیشه اندیشه ما چنین
 در نیک و بد هر کار آن برادر نیکو سیر می آید ما را و در این کار کوشش با نظر را بنظر و شما

الف با بیلیون پادشاه فرانس نوشته شده است

شکرت خداوند را که شکرش نعمتی است و قدر آن بر نفس خود نمی در سبک آدم از حق
 حضرت روح نهاده و روح را بگوید خلقت بجا شده بود و از آنکه از خلق کائنات
 و نور طار بر اطر نورش آتی بین همه خضر را اگر با ابد حیات بین بر و کله طیبه را
 اگر حکم در همه بعد اید و دست رسات را خاتم از نفس حق او در انگشت است و حق نبوت است

از هر دو هر برشت و در هر دو از ان برکت ان در دلیجان و کتبت ان با و بعد کوه و عانی کور
 صدق صدق و صدق بر روزه صغیری بجز نظرات و آخرت ان که در سیر حق و لا بر نقطه هر شمس
 شایسته شمارا بجز خدمت مظهر شهر یا رکش و کثرت جهانگیر ملک آرا فرغانه و فرمان بر اعدا کار و ظواهر
 طراز حق و کلاه و نورش و جاسیاج بزم را جری تابان روح خرم را با بیشتان
 پوشیده مکر خسر و مظهر خدیو اگر موداری خشم امیر اطوار عظمی ملک ملک فرانس
 در اطمینات روانش و در جانش بر مراد و کشف رای عقد کثرتیش با و از روز یک با این
 این دو دولت و در ان بودند خف بسته و شادی کلین یکاکی بهم پیوسته است تاکنون یک
 یکجتنی فیروز روزی رفته که رفته دوستی دوستی است بجا نه چند کوشش یکجتنی از سب
 ضحوت آبی از هر جانب جوانی بخت منظور است و از طرف طراف مودت قرین ظهور
 روز بروز ضمیر و در در آید با دست و کار و کارگاه اتحاد و نقش مراد خصوصاً در این
 که با لجامه یوسف آقا از خدمت حضرت بهر طریقت مریدان طریقی رجعت گشته و بعد از
 در رود برین حدود و از جاری احوال که گشته بود او ای این دو دولت را آگاه
 از عرض هر بنیای کار گذاران آن در نگاه و شرح الطاف آن فروغ بخش مصباح
 دولت ضیاء افزای انجمن محبت گردیده و البته از هر دو جانب دقیقه از رسوم یکجتنی
 متر کثرت و کامی خیزه نیزی ظهور یکاکی مسوک کار گذاران دولت از این سوا که
 بر الواح ضمیر نقشش بنده صفات خواطر از آنجا نب مرآت صفاتی است و مرا و احوان
 شوکت از انصوب اگر در میان هم می بخورند صدق زبانها از آنجا نب تر جان

مسیر

کافی و از این رو آینه اقبال درستان با کت و منقش آمل کوشن بر خاک بریدان
 مستعدان این دولت در آنحضرت نفرته و بختش سیر و غنچه دیوان و احوالان
 آنحضرت درین دولت ملک نشن و اقبال و ایر و واقف و رخسار مات
 خضر یقین ملک لعلت ثابت و مستقیمه **کذا** رک و در عین استقامت کاه راجع و کاه مقیم
 آغاز هر کار بسیار خنده اند کاری کوچه پستیش شریاری جویم که یک شریک است و رفت
 دور و نزدیک همه را بدو نیاز است و از همه او بدینا در همه هستی جز او کی نیست و در بیانی
 شکی و دور و دافره و غیر این در ابرامان و رسولان و دیگران که بدستش می آید این
 در ثانی معرفت شریف است و کار ملک و وقت بسیار از آن پس گلهای دعای که از
 انفس مسیح بر کشیده اند و در باره او سوخته اند که لب خضر باز آید نه از کف با یک ربه
 و شادان بخش هر آنکه شریک ملک بزم قضا غم قدر زرم خدیو هر فسر جو در برود و گستر
 خسر و ما پیش بهرام پیش نامید پیش پاوشه عدان باذل و ریادل دارای آنچه حتم
 ابر کرم بکر شیم امیر اطر عظم کرم افخم فرمانروای ملک فرمانده ایلان کسرت
 در شمن نش چون بخت و پستان زباده و آمل نکو افکش چون آجال به اندیش آن آگاه
 آماده باد ساخته باشد و پستان مکشوف حلت آرمیده او که در مشکافی که
 بر هر هر روزان این دو دولت الواسعدت باز و بغیر تقدیر با ابناء
 ته بر این دو حضرت همکار بود **و که** ^{بسیار پیش رود کار با آینه} **کذا** رک و نیز نبه و نواز چو نواز دلهای پیکانه
 وفاق آموز جانهای فرزانه آفریننده که با همه جدائی و خلاف آینه ترش تیر کی

شب در شش روز صبح صادق را جلوه بر زرد داده و در استخراج آب و خاک و از دواج
 آتش و باد که افسه و صورینه با همه یگانگی و دوری قوت ترکیب جوهر قدرت پرست
 یقینس نموده است حکمی که از ارسال نیسیا و ابقا اوصیا و قوا ترشح را خبر رود و از
 کتب و آثار با فراموشش نشان عهد است بهونه که بسته و اوراق معرفت و شهادت را
 از نه کار آیات و تجرید دلالت بهم پیوسته است بجهان تعالی نشانه و تبارک سطره خشنه
 که هر دعای که در بخت و انجمن ملک و اسطره عقد ملک اجابت تواند بود و فرزند نه اختر
 شت و که بارشنان ملک خجسته و هم طر تواند گشته و تار بخش حضوره انجمن هر ظهور پادشاه
 و اولا که کوشک شریار عدل شاد ملک آرا طرا و هنرنگ و از دنگ جرس خطاب بهرام
 جنگ ملک شتاب بین دنگ محمد دشمن و مقصود در گستان فرمانروای ملک کیز و
 بندرستان ساخته مکشوف ضمیر حجت تحسیر سید ارم که چون دیری گذشته و دهری منقش
 گشته و از طرف قرین اشرف آن آقا بسیم سروری در جلی با مدح و تکریم از سحاب
 خانه کجور زرشحه که شرح حالات هستی آیات باشد نصارت بخش گشته یگانگی و داد
 نکوین و از اینجا نبهت و جانب نیر غریب است سفیری باغیر تقریر احوال از شرف
 امانه و استیاق در کار و وفادار و فاق بالفتن و نوزدها نرسیده از زمان رجوع
 فغان تاکنون نه از آنصوب بریدی و اعلی و نه از این سو سفیری و پامی در وقت
 که فغان دارد این حد و دار که از شرف احوال اندوت به حال اطلاع حاصل تندر کار
 محمود و بقدر منتهی اشتیاق بل حجت ایل کشنیم غایم مودت ضایع از محبت سیر

ہفیف بہ اندیشہ نوری و نزدیک کند

[illegible]

لا زالت رايات اقباله مفعولها بالخراد النضر وقصور اجاله مصروفة عن الكسر والقصر
سائر مکتوب رای مهر ضیائی
کرامی سیه ارد
ربعه مکتوب رای هوا بنی سعادت آرایسه ارد که مکتوب محبت اسلوب نجاب
بر سرش مخزن آله حکمی را نه و بر سرش مخزن صد ری پاک در این مکتوب رای آن
نست که محبت را در این ده کادی آن مکتوب مودت را مطری و دایر مطورش مرکز
مهر را حاصل و تقاطع خودش عقد یکشی خواطر ارادت مایل بر سر نحاسی که کنایه مودت
شما به استواق شخبر خواطر ارادت ذخایر در اهرام از دیده و در شفا خبر سلامت
وجود و مسود آن روشنی بخش بصیرت باز در اصل مشکاه القات معانی و لطفت
تفنیست مشهور و غیر هر سات افتخار و اشتغاف خواطر معتقد از اعلان داشته که العباد
به ان وجود مسود در علت موعود نزدیک است و از آن پس از دوری انشعاع جمیع فضایل
انجن سرور و کستان تاریک لاله یک رنگ و زمان غرق ملک این چه غایت تلخ
و سخن جاننا هست و دواعی حستان ناکرده ز سفری چنین نشینیت امید و امید است
که بخوات خداوند جسم و جان در این سال عیون فال به ان صواب با صواب بر عیم
و سعادت و ملاقات انجناب را در سالهای دیگر بجام خواطر جویم از فیض بخششهای
انجناب با معتقدان ویری رفته غایت دوری نه دوست و در این نزدیک و فرخ این
عاشقانه دور از کرمات خداوند و در محض در طی نامه انگیر شرح به تفسیری که قدامان
از شین بر داخه حکایت صحن زلات را در ایت احادیث و آیات معروض شد و در

قرب بهشت است که آن به بختان رخت بر پناه جدا جدا کشیده و در اسطر اذیت
 رعایا و ناله و تقصیر نفس و دمار و تحریک رجا و انحاء آن حوالی گردیده اند که در وقت
 رفتار خود گرفتار افتاده بود تا بجهت مفیدین هر کشور و خبرت گشتن دیگران به خیریت
 ایشان ضرر و ترک سیاحت با تحقیق هر از رسوم ملک واری دور است جت الحاقه
 مضروب سرادقها بین الفقیهین من غفور و من تقیسم اگر چه غفور قصور زیروستان مایه
 خوشنودی خداوند غفار و این منی مستفاد از مفاد احادیث و اخبار است ولیکن
 هر غفوی چنین است و نه هر جرمی در خور این است **الغفور الغفار** علم و باطن آیات
 و اخبار و او در ثواب غفور و فضل معارض مخصوص عقاب و عدالت پس نیل ثواب
 مخصوص غفوی بشرایط خواهد بود و گاه باشد در این ماده متحقق گردد و مقصود بر شریز
 به مقصد کس پیش و به توجع عقاب رسیده ای احوال خویش اگر آن بخت بخاص گنبد
 ثواب موعود دیگر و نه جتی به پیش شرح نگاشته بهر شریف محو و داشته ارباب و اندک
 ضامن اجر در قیامت باشد اگر بر این غفور ثواب مترتب نیاید و گنه شوق از غفور غفور
 از نب. لکن خدا موجب غفور جرم یک بسته ضعیف گردد و حسنات اعمال خود را بدین
 از جمله عهده که زنده است بر آینه تا نایز همان و مقدر او پیشگاه جنت خود خیزد
 اکنون از غفوت ایشان بگذریم اگر آن بخت بر این معاهده را ضعیف نماند نماز
 فرستاده تا نایز در زمان خط امان و بیم و آلافل و این ضمانت را چندان دور
 نه آنه متون تعالیه و حکایت خود الکلف و گفتن مشغولت گفان کاغذی خود پرست بود

بضاعت خود الکلف از عذاب جهم رسته بنعم جنت پرست نه آن بخت را که اعلم علی
 ملت احمدی است بشهادت علی آسمی کم از خود الکلف میمانیم و نه از ما که خدا را بیکت
 بر بسته ایم و در جرم خزون از گنایم با هر جرم که استیم خدا را که خدا پرستیم
 خدا را به یگانگی بر بسته ایم و خود را بنده ضعیف دیده هر گاه با همه ذل بندگی که از
 محضیت و شناسان خود که بر سر خود پرستی بودند بگذریم ضمانت غفور ضای توانا احوال و در
 و بندگی که است ما را از آن بخت توقع دیگری نیز نیست بر جرم جمعی از سلیق تمنی آن
 مقصد ای اسلام غفور آورده و با جنود ایمان بغیر او جدا و کفار تقسیم غفری ثابت و استوار
 کرده ایم ضمانت فتح و نصرت اسلام بهم بر آن بخت و ما مصل از آن بخت چنان گردید
 در راه جوی و رجب که هنگام مصداقت غلظت کفر و نور اسلام است در میان است
 و دعوات سیما اوقات اسرار کربن مبتدا خلعت انوار و غلام مقام دعای غلبه فتح
 و نصرت اسلام است از یاد ما غافل نباشد و وقت خود را صرف دعای فرزوی

شکر اسلام نمایند

و بعد که شرف رای سعادت آید امید دارد که از استماع واقعه باید و اطلاع بر حد
 ناید یعنی ماتم جانسوز گرامی فرزندان خود یا فرزند بهشتان فراطر اراست فایز
 آشفته که شطری از آن بر طری سطر ی چیده گفته اند سبحان الله این چه حالت است که بخت
 و جناب ترا از قورخ این بدین بخت به طالت مردمان را مردک دیده چون بیکان
 مردم دیدم و می گویم و در آب غرق است و فرودان را از گرا بگیری خراف و بدلان کج

بر فرق بی جستن لغا ازینستی مستفیظ طلب آب از سراب است و بسپارد این دهر خاکی نهاد
 بر آب را بود در دست ثبات و آتش و دهر من جیات الله الله انا الیه راجعون ملک
 الله حق و البقاء و کلام و نه فان تحقیق اگر بآن بهشتی مرغ غرض تن شک گشته از خفا
 خاستن و هر که نشسته چندجای الله و نه نیست اکنون با هر خان قدس در بر و از بهشت
 شش رطوبی بنوای طوبی اهرم حسن تاب نغمه س زحیف آن بود که آن ملک خلق یزدی
 فطرت در این دار خرف و دیر به انجانب که در ساق قضا سر تسلیم در پیش است و کل
 بکده در مذاق رضا حلاوت نوش در نیش و در نیش که از طوق این دهر عظمی جیدان
 تا غر باشد ولی با در فتن آن لولک کلب بعدت بستان خواطر و دست نرانه چندین
 آشفتگی داده که با جاری خامه در جری نامه خضر افشار یکی از هزاران و میدان
 گیرد یا هرگز دل حسرت منزل از تاثر و تحسین واقعه منتهی پیرو همان به که از
 حضرت کرد کار و دود ستانی این مصیبت افزونه طرد مزید بقای انجانب که در نظام
 دین بین و مولودیت دولت اید قرین است نهیم سخا الله بطول بقا ملک در رفقا

عنوان فزاد سده الله ملک و الله الله مضایق شمع الهامی

آنکه اندوختی که در دیوان قضا حکم با بسج لغا و مقرون گشته و با معنی قدر
 صفای مرام ما از حضور حصول گشته است شاد فخر را در مضاعفات انجانب عزیز ما
 پای پیروزیت و فائز نسخ را در الراح آیات احکام با جایی مرور ما از تجوید

عنوان فزاد بی محفوظ است و حکم از کجده محفوظ اند با هم برز اید

آنکه چون پنهان و خفا و آفتاب اشراق خسروی آفت که هر یک از صوفیان ارجحی که
 روانی که در ملک ساقی ارادت به هدایت صدق و جذب خلوص بر ممکن سابق آید و تحقیق
 در طریق بندگی التزام شریعت راستی نماید و ملک خدا بکنه اری را بعد از تمام چای
 و صورت چاکر را بر نور جهنم آید و او را به سر بسته از طوبستی تان به چن الا کفمت ز
 دوازده مکتبی با اندازه و نفوسه افزا فرمایم

از صیبا جی که تا فیض از روی غیظ می سپرد تا علم این خسروانی دولت با نظرات
 و آخر سید طبع مسعود و ارادت شک خفا فی خلکی غیر هر کمال را با جالیم هر جالی الکال
 بر شریک نه لایم دور و در خواطر خیالی در کلماتی بهاریم و در هر شریک انوار هر یک
 بخاتم و هفت فی حاجات هر فضا را او اویم و هر تجسیر را اعلی هر وزیر را کاشفیم
 و هر سری را اوقات و هر طوبی را از مالش طاعت در هفت علی از باب علی با هر عی
 کوشیم و با هر کوشی زینت رونق هر بازاری طیب هر آزادی حاجت هر که را اندازی
 حجاب هر که را از هر کجا یکسی مجر هر که با جوی طهر هر کجا که نادی هر جایی
 شادی هر جایی رنجه سحاب هر جایی ذره آفتابیم هر صبح را صبحیم هر شکی را قویم هر ناله
 قواسیم هر شادی را اداسیم هر دور و دور انصافیم هر غمی را غمیم هر طبعی را اسیریم هر بی
 نوریم هر سپهر را اوجیم هر قوی را ناظمیم هر جوی را قویم هر کثرت را با فطرت
 قرار می رفته است که هر نیش و تخلص که از صیبا می دانش جایی دارد و در سوغ خود می
 دولت جادیه بی درازی و از طرف صافی بکیشش آگهی پند و او را بطبعی مدح و نای رفیع

بسته و چشم

مسعود و ابراهیم جناب فروری شرب سعدی کو کب انور فی ضمیر نظری کلیم کلامی قدسی خصله
 سید حسین انصاری تخلص کسیدی پنج اویس کمال ظهیری رباطی بصیرت یستی
 طاهر و فضل طاهر و خلق طیب ذوقی سلیم و صفای شریف و لذت فصیح و ربانی بلخ بام
 غالب در هر کلامی قادر است در کاش این دولت طایر خواطرش بر ابا هر سفری نماند
 و عندی که کشت را تنگی با هر نوازی عنوان عاشق را بایت جوده اشراقی طغری مدی
 و در این مشربان بنی علی ای یزیدی و ششم کرامی حیات و از دیوان سیرین و جی
 برین قرار بسم او ثابت داشتیم که با خواطری فارغ و عیشی صانع دولت جابره افزرا
 مدح و داعی باشد علی ای دولت و حشمت و غایت و اجمال بنای صوغ زاده قدسی چنان
 سپهرش ان اشرف سلطانه عبداله حافظ اصفا بان در هر عای و وجه معلوم فوق اب
 عدوی تسلیم و این خایت را در وجه اودای باقی دارد علی ای بان دولت پنا مان کائنات
 دیوان اشرف خاقانی شرح نشان میوزنا غت نموده در شکرده

فرمان تفویض ختیار ولایت استرآباد برباب همدانی میرزا

ولایت استرآباد را که با مدینه اسلام دارالطافه اش نبوت ام المهری است در سپهر
 ملک چنانکه مستقر خلافت قاهره را خاصیت و باغ است منزلت فواد و معوره که در
 منزلت باید بنیاد و کلوز شرکت زاهره را حسب نفقات اقدار است و فرود دولت
 اصلی بنیت ثابت است و استوار مصرع نماید و از برسطات قهرانی است و مطلع انوار طالع
 سبحانی خردانه آب اراغی کشتش از حبه سارین و سنانست خاک محاری و شکرین اثر

جواهر نشان موطن ستوده و دود زرد و دود ابلجیست و کرم نام آردان سپاه
 نصرت و لیل شفا هم هم انجا اعظم هم کار دانه و حسن مرزبانی آن فرزند خصله
 در این هم خجسته فرجام خست رات عدیده و امتحانات جدید و ظاهره الوجوه و
 دشمن و ضمیر هر رات هم بلند تسلیم لایم و تحسینا لکال هم صاحب ختیار ولایت
 نر و روطی غت یوت را ضمیر ختیار ولایات نازندان ساخته بدان فرزند نادر
 مخصوص و مرجوح داشتیم که به قتی کامل و غرضی شایسته و متامنی و وجهی کافه
 که شایسته کار دانه های اوست در محلات انجا قهرام و امور استات نازندان
 فرمان تفویض ختیار ولایت استرآباد برباب همدانی میرزا **فرمان** دوله که در دست تصویب

فرمان لقب میرزا علی دلف نازدان خوانده

آنکه چون ای چاه مظفر الاشبه عمده الاکابر العیسویه موسی یوسف میرزا و ابان
 که در تفرار صاعظیم کس را بد و عرف بطایه یوسسانه و در تفرار اصولی چنانچه

در شکل اول بر وجهی دیگر محوس کلک تخریش بر الواح بضا که نمود اردت موسی است
 از تخریش و ادوی منی مسلک کار و دو سنگ تخریش که از عقد لای الفاطریم را بخت
 گشت کوئی از پله ارتباط کلام بوندی از رشته تخریم دارد و دیگری است که در دیرینگی
 که در سنگ پیشکارانش فلک بظن قبحه چاکر مرمری مد زمار ادت اورا برینست
 و در محسوسین و نه از قرآن بقرآن تخریش بخت بخت تخریش و در دیرینگی
 صدق بانه لکان با شرف چاکری و فرمان بری را بوند صلیبست و در تخریم هوای خود بضا
 که از تخریش بقتضای خدا است از قیه تخریش بود طایر قد ریش را از تخریم همین ظل الهی
 که از قیه روح با نفاس میچسب زبست در هوای غرت قوت بر دیرینگی و از آنجا
 که قاتر استنش عاری از لباس القاس طبعات ابراهیم قیاس طرز لباس و از قیاس الطیر
 عنوان الباطن بر صفتی که از خود قیاس آورده بود بقتضای من تخریش بقتضای من
 در شمار چاکران ابراهیم معهود و بقی میرزا که از القاب دیران ابراهیم طرز از
 و با سم میرزا ابراهیم بین الاقرا ن عزیز دیران حمت از فرمودیم که در خدمت هر دو
 دولت خورشید آیت ایران و فرانسه باین المشرقین کجی را قبله حیات خود
 بیت المقدس و داد این دو حضرت را که کعبه مراد است از اذکار توحید با قیاس الهی
 محسوس و در مظهر صفیات خراط مهر آیات که افلاک نور طهر است زد

قرآن استیفای دیران ای بسم میرزا علی قلی

آنکه چون شکرانه نعم بخت حضرت خرد قدیم که فرایس سیمون را در اقرار اجلا کث ده

دست قدرت ادت و توفیق حکم دشتل بضا حضرت ادانت که هر یک از چاکران
 اچاکر زاولکان که در دیرینگی تخریش را در استخوان نقد عقیدت و ادانت را از حسوا بیت
 قابلیت با فاضل خسر صداقت باز آورده و وجهه کلمات تخریش را بخت تخریش
 با تخریش کرده در جسد تخریش تخریش از تخریم دارد و در تخریش با تخریش است
 تقدیم و تخریم کلمات تخریش از تخریم ادت تخریش را با تخریش تخریش
 داریم و در تخریم تخریش با تخریش تخریش تخریش تخریش تخریش تخریش

که چون دیرینگی تخریش تخریش تخریش تخریش تخریش تخریش تخریش
 افتاده اند با اولیای دولت قاهره بر کلمات تخریش تخریش تخریش تخریش
 رسایل و تخریش تخریش تخریش تخریش تخریش تخریش تخریش تخریش
 آورده بچکان بعدت سپاه سرحدات و عدت سرحدات و ادت تخریش تخریش
 بر کوب جنود ظفر تاب امری زلف پس از القضا مت صیف که نوبت تخریش تخریش
 و سیف انجام کار بعدال و بخت و آغاز سکون و درنگ بود سپاه را از کار تخریش
 و اما کن خورشید رخت ایاب زنده حنان ملکای مصر و در ایات کتاب تخریش
 لکان که تخریش در دل تخریش تخریش تخریش تخریش تخریش تخریش
 در کلمات آورده بودند و باه صفات روست با تخریش تخریش تخریش تخریش
 سر در کار تخریش تخریش تخریش تخریش تخریش تخریش تخریش

و اهلان کستان را کستان را از صحنه سر ساند که در این بند ویرین جور
 مثل از لطف جاکری آفتاب سپهر سروری طراز بخش میان آفتاب در برتری گردید
 جری از شنبه خدایت چاکران شتری در ایت سرخ آیت را در میزان ارادت
 از حاصل نرس سپهر و غنم ماه و مهر افزون دیده است ولی از آنجا که قزمان آن درگاه
 لیوان جاده که ایسه کاهه نامی است از خدایت به نیازی زلف مقرب زهر چسبنا
 یا بیکر عجب یک چشم نگردد از قوس قوس ارمیده اسد و جوی و نور و جدی را بیک تیغ
 اگر در یکد از کاروان سنجانشان بوسی از چاه برای یا فم چکا به لوی آید یک ن فایده
 معروض افتادگان این بنده ویرین که فرق صدق عقیقت بفرموده ان سوداگر کجا کران
 که طفت مسمم را از نور یقین بسوزد فرق ننوده اند تفاوتی نیست سندی آنست که پیشین
 ملک نشین دیوان را لا امل فرمایند که در طاعت مفضل نظام این کیسه جاکر خدی را
 چن حصص عطفی خاص سه افزادین انکراض نیز تقصیر ملاحظی بمناسبت سازند

عریفه خدمت نواب علی بیگ علی برزا

بوقصد عرض والا میرساند در عرضی که خورشید خشت زراعت غرض وجود و بهر
 تابانرا تا جبهه دین و نور دین در دهر دهر و در سهارا بهر دهر و نور دین بود و در میان
 خاک است م عرض داشت چون این غلام ناچار چسبیده به آورده انجمن خدمت و
 چاکران در مانند این بنده شرمه که است ولی بنده را از رحمت خدا ابراهیم عطفی
 و که از انداخت با کشت و تنای ملاحظی محتاج قول ناچار بنده و تنای عطفی

به کمالون ناچار خود را سپید استند های سر حیات فایده بهر چاکری بهر اسیر غنم کلام
 و الا شمشاد امید دارم و استند عا درم که از صد در اقام مطهر رجوع خدمات لازم است
 بین الا مایل الا قرآن سه افزادین که کنان محبت زکرم لای طرات غنم بهادر اورده
 زیاده در ارج است و تیره شبان به سراج را با تابش آفتاب عالم با فزون حسیان

خدمت جناب علامه العالی آقا سید محمد نوشه

بعرض مقدس عالی میرساند که هر چند این بر این بنده عقیقت از فیض دست حضور آن قبول
 معظم دور است ولی در تقاریر فیضی که ایام ذکر آنجانب باید بهر سرور و در حق قرب
 معنوی بوجهات غیر تقاضای فطر او را که فیضات بنده است دست بخش این مقصد
 و اگر قصوری در تکریر ذرایع و بجهت عراض رفته باشد بخدمت اوقات فرخنده سعادت
 گرامی منظور از این روی پرستند در آرزوی وقوع سبب حدوث مصلحتی که به ان کلام
 تحریری نامور و در تقصیر و وقت آن قبول کاه معذرت باشد ملاحظه ادر اسلحه اهلان امر و نه
 حق رجوع به ملک ایران در مرکز دایره تشیع ایمان حاصل خلافت قاهره و در اراستهم افزه
 ممکن متفاوت موقوفه در مملکت مختلفه و از به امت نام و کات شرایع اسلام
 طریق خاص عام و شریع و بنده و کشف رهنورد تقیید و ایقاع ضعیف و عهود و اجرای احکام
 و حدود و انزال الله الودود و بهر دهنه انجمن کسی که کسوت انجمن جاد است
 و این شرف و در مجلس اوقات و انفاخت و در مسعود و شش است بنکوه به ایت افزوده
 و بهر کار و نیز بهای فی لازم و انرا م خدمت شریع بین و قلعه ترویج شعار دین با جابت دعوت

مهر سپهر فطرت این نکته پوشیده نمائید که در این سال اولیای دولت روس در بلاد
 باکار گزاردان این دولت هر کس بر سر جنگ جدا آید آنکس جدا شود و اهل بلاد
 بسته بپای ترویج و مضر رفته وستان و فریبناهم بکشته در بقیه قیام و عهد است
 سنی و جهلست و ده و شصت سال و نیز جنگ جنگ در او در ملک آمده بودند از کار گزاردان
 این دولت جز این خط به وجه آید نشود که ما را با اولیای اندولت جاوید عهد است
 که تا در این سپهر هر که داشت کرد خلاف آن کردیم اگر خلاف عهد می باشد است
 نمیشیم و اگر بارضای ایشان عهد می باشد بجهت در طلب آن گوئیم اگر از ما رسم موافقت
 جویند سخت در طریق متابعت آن دولت بوند اگر ما را در بلاد الف با شهاب جز جنگ
 نیست و سوزان بوند و فرسان و فداک هیچ خط بایش نرا از اجواب جواب این
 نیست سخن همین است که گوئیم باستان آن دولت در ستم و با دشمنان دشمنی این سخن برادرش است
 که اولیای آن دولت را که عهد نشینان بزم دانش و هموش و در سپهر فرزندان هر یکی را
 روانه آگاه تر از سر و شاست نیز در میان دوستان و دشمنان پنهان در خاطر این
 نخواهد بود که هر یک از این هر دو دولت غلبه بران و در دم و فرنگ در صلح و جنگ و شتاب
 و در یک بخت و یک رنگ باشند زیرا که اگر جنم راه جنگ جویم اجتماع و اتفاق باید است
 و فرزند دشمن است و اگر این ملاحظه صلح بگویم نیز مواخت باید که لان شش و درستی جهان
 و ایمان باید اساس دارد از این نکته قیاس گیریم که آب خاک و باد که سر در گذارند
 چهار گانه چنانند بیکه بر اتفاق هر گانه و سه گانه قوت است و دو گانه زدن و یکی دیگر که آنست

اگر اجتماع نشینند زیاده بپوشد چون در مزاج آن که حاصل از شراج هر چه است
 و نیز خواهر و زاده آنرا دلی آب اگر بهمراهی آب شش بپوشد و یا خاک فشر این همراه
 یکان و دو گانه را در این سو و یا بپوشد بجز نقص و زیان سودی نخواهد اگر صحت است
 کار نمیکندیم و اگر جنگ آیم طریق سینه نیز بر ما هست هم سپهریم امید که در میان ملک
 صبحا ویرسد س جوات را منفع بابت ابواب فتح و فیروزی از شش جبهه بر چه اولیای
 در تیس عیبتین باز و دشمن را بر پیشگاه این حضرت آسمان طراز روی تضرع و یاد

در تغزیت علی پاشا و تنیت سلطان پاشای وزیر بعد از نوشته

تا هر سیاحتی در بلاد پستی و هر غدا آید از پادشاهی و هر سیاحتی را به پستی و رفتن کی را
 بقایست و بعد و مسووسای گرامی و صبحا غداست دولت پر راحش و ضیای بقای نوک
 باطل و خفا و بعد از هر بیان عیون اشتیاق بینایات که خابن تحریر و از ان خصم قیام
 و پس از اینتر از سیم تنه کز دات بخت سوات که کلین بخت دارند شکلی تازه است کوشش
 رای طلت زردا و هر سیاحتی که در هر سده غم اندوزش دی از و در گرامی شعر بر خبر جرات
 مرحوم وزیر غفران شاعر و کلین آن قدر افزای صدر و در ارت و خیت را بر تو و صول الله
 زبان حال اینست و این ایات مترنم **صحت** پناه بخش ذاک الغری القدره و صلب
 الخون حتی تنبها لغیر تبهم نه شور مدامع شایمان لایق زود استیمنه اگر در اتم
 اخطول صبح را که بان چاکت هم از خاک آفتاب و زنده هری تا بنا که در اگر سر بر آرای گاه
 سپهر و در ساحت بخت خاکت هم از بر تو آن بدر تابان زینت بخش صدر و افواک آن سخن

سکینه

سر بر نمودت در چرخ بخت و ناله بود دادی فراغی بود در آن مختصی افتاد که از شجاعت کاتب
 اقامت جبهه های دوستی را محض و تازه و از نفعات صریح و پندیده بر خاسته بگشتن بگریز را بر آواره
 سزیم ارباب دفاق را به آبیاری مد او بگریز نهاد که از بزم و از بزم اقامت انجاء و اتفاق را
 در عزرا نگویند که از جبهه **عظمی** تا جبهه مشرق داریم لهذا **مردان شجاعتی نوشته شده است**
 نسیم دعا که از حب صدق و صدا در امتزاج است و شعاع نم ناله که با نفعات علوم دفا
 و سزار سال کشتن بزم بهشت مال آن صدر آرای **مردان شجاعتی** در آفرای مسند و راز
 فتح صدر کفایت تابش بدرجالات و ت دانش اوستور **عظمی** کج پیش را کجرا کرم
 ضعیف و ذکا چار کار صفا همای هوا **عظمی** منظم و حالت بین عالم معالمت بین نظام
 الدنیا و الدنیا برادر عظمی کرم **عظمی** اکر م لازال من الافات محفوظه رخه کثوف
 رای کجی تقصی **رقعه** کرای سید اردو کفون
 و الیصل از شمس عاز که در مدد و الصبح از شمس مورد ک شمس مورد و قبی مردود ایک
 خدای قبول لیدیک و انت الله الاصله لا یختصی الا قلیل الله و انت الله و انت الله و انت الله
 نهی فریغ جناب که در که عالیت **رقعه** سپهر را به بیضا زمین شکل کرد
 عروس منقح بجم بعتقه نظم نداد که خیز بزم یور مدح تو اش تخر کرد
 نهی بخوابتن قطعه از جناب تو دوش پس از تفکیر بسیار پس تحسین کرد
 که تا چو کند که غرض این حدیث تو بسی ترد و نمود و بس تا کل کرد
 برستاری این قطعه متمسک گردید بیای مردی اهل حق تو کل کرد

محمود و مراد مال

رقعه

سینه با جوش زاده پرسترا توانی افتاد و نه بختش در موضع سوار غلبه شان به
 نیکی و قرار است و بقیه زبانش از بس کرانی با مدخل از رفتار بی منطق جانش با خیال
 انتخاب از دل پریش و درین گفتار **صریح** بر رسم کی گدازی من جیشی تو قرشی زبان بسته
 و چشم کشاده قفس تن را اسباب شکستن آوازه طیر روح را آتیه پرواز است و جسم را
 ساز آواز تو ضحی نبت تصحیح حبت اگر آن قرشی زاده آوازه از کبر کسی مگذرد
 در رسم او که آری آرد و بتواضع فطری بشکود و بر حالت او نظری کار و ناله بدم

یکی از دوستان نوشته شده

وقتی میان من و عزیزی که در نظریب کران در منصب بجزان اکثر اولا و آخره میبود
 بضرورت کدورت رفته بود و خواطر باران از آن واقعه آشفته است و دوستی هر بار با
 این تیره کارش یافت بریدن ان **لیطخوا** انور الله بانو اهرسم و الله تم نوز و در کینه
 لغو ان سابق آید و در ساق بستان نهال به ثمر سرازاری نمایه سیف شاهزاده عیانی
 مشهور شود مال شهور از لاغری مشهور غایت کمال آیت زوالت نهایت فرقی
 بهایت دمال به اطله علی کمال مرا که خاک وجودم با آب تجرد سرشته و گرد مرا به
 بردا من خواطر نم نوشته بسی فراق است با آن که که تافرق غرق آب کل عیانی و در بگذرد
 صدوت طوارق دبو القیه که ختم صرصره عزرا ن در ساحت چمن و زان کجین با برک
 و برادر چه نریان از آن دالطه که امر دز با هم از فیم می گرم سجا آغاز حضرت نصرت

شال ادای وجهه فقیر و خیالی حال خوابد بود

بسم الله الرحمن الرحیم جی محمد حسین خان مروی نوشته شده است

روشنی بخش سواد کشور برتری و اجتنال سواد مردم دیده مردی و افضال که چشمه های
بخش مصون از قضا عین امکان یاد اگر عبادت این رده دیده با احترام معاینه های
هر ضعیف چشم پوشیده گفته اند و آیه و چه پند آفتاب علی غازی بکاست طبع دیدن
خورشید شوال بفرود آب باری بخارش بقیه چرا در پیش حال احوال رفت اگر چه خورشید
کشت نیز که خانه شکست زان و نام عطر آمیز عجا را تکیه در شاد شیرین و قوف برفی
معانی موقوف با معانی نظر دشود فحاری هیچ سواد دماغ تحت اثر و جوانی علل سسته معده
علت بصیرت با الجوانش از آب معذرت باریت و حضرت و قایل بخار بکافیه دور
دور از العذر علی صریح الود قبول و انصب بعد من القیصر رسول **پست** شرمه کی بباد ترا
از جفا تو صد غمزه پیش ساخته دارم برای تو نامی لغت تاون یک از معقظ را را بپیش
یا از آن غمزه تو نمائند سخت فقره و یک است و در ذات مرحوم میرزا زین بار اور بجا قیض
از رضا کیزی نیست و چون چنین شده همان به به تسیم یوم و یک که نیم اسکنه الله العفو
دارا سرور نه با وجود دشت دمان بستم نه با عدم رضا چهره از غم خراشیم روزی بنیاییم
و شبی بروز آوریم تا از صورت بمریم یعنی راه سرای با تو گیریم و بوی **پست** و المات الا
حسنة غیر انه من المزل الله فی الی المزل الباقی **یک از فضل نوشته شده است**
امروز شنیدم که در علی آقام یوسف شرف رافقی از من نوشته اند و همانا مرا مدعی مالکیت

پنداشته بجان الله مالک الملک عبده ی ملک مرا با مالکیت چه کار او خود یکا از بنده کان خداست
و مرا نیز اگر چه پند زنده نبوده و اگر آنجا بکشد که حکم فخر شرح بین قره کا و او
حکوک در این طریق بنام حسین سلوک است تخلف خود را در طلب از من دانسته با او
و کفی با تشبیه که مراد از آنچه به صرف دارم و دهری مالکیت است هر که خواهد که بپای
هر چه باشد که بر ما یسم و دل خراب آن نیز بگذرد بختیار ما نیست
یک از دست آن که از پند تقدیم خدمتی از خدمات دیوان بفرمان رفته
از جانب این بنده درگاه و در راه خود بر کمانش نوشته

کرم است و مآله الله آله الله در قرآن الله من محفوظ سرور خداوند من محفوظ ادلا خلاف
بمنزله ان الله انصاف پیرا بوسون به ان پاک کردگار سکنت که مرا با دشمنان
در سم راستی آموخته و که هر چه در دستم در سخن گوهر اندوخت است که در جیب باران
شمع راستی فروخته ام و بر این افروخته شمع خویش خود را پروانه سان سوخته بر تو
ششم بر جمع ممکن تا قه دور هر یک از حرفین بش را نکازک بخلاف احوال
غموری با قنات اکو آب انجمنی لفظی سیاه و سفید شون پشه از بر تو شمع خزان
از مستحق نیست که فوئات مختلفه را از یکدیگر حق نزاده و بر یک را بر یکی که است
و که سیاه از حضور شمع سفید نگردد و سفید و سفید شمع خون برونه جدید اگر از این بنده
خواهی هر اندیشه مرا چون آینه دان **پست** و بکاس خمر خود در من بپزین این می نویسد ان پند
یک از دست آن که نسبت اعمال بنده درگاه و در راه خود بگو نوشته شده

الف

کرامتی در ستار با شاکت را با مال ستوده بودند بی حکمت تا بفری شب بای جرات
 و ترا بود و خوراد و در جاب توالی در شیده شربت با حسن العسل نوشیده در ترا و ف
 کدولان مایون و امردان حسین با س اوداف خود و ششم در بر جوشن و میران شسته
 با تصادف حرف فروشی چند اصداف لایقین را بر شیده که بکجه نیز حرکتی کالینج
 تسلیف مفدوح را جبهه پیش لقب داده و مصداق پیش کوب را پیش نام نهاده
 نش و عزم سسر را تصحیف متقاضی گشته و از حجه رسوم نشط با می افی زمره زمره از رفا
 ری و انفاق در باروشم و کالای فاسد و فاد و فاق را و درست که در نماند کی می فروشی
 که در کد و زندان با ده نوش متع سحر کد از سر تا سر بسته و هر که گشته شتم سر سوره و با یک
 روز و ده را جره جره و همرا جگر و همجو که شتم و با قلی حکم دیده صدق و صدق
 متاع یا ران میوه رفته با حمان کد که در ا هم قبل خود را از بار اصرافه ن بار
 دیار گشتم چو اکنون که دامن چه باید و هم آوردی و این را به شید و ملت اهل بر رسید
 و نوبت اصل در رسید و نه طبع را از مردم نایم مالی است و در نفس از قوم لایم نطق
 تا چند توان چیده و خور و آرد و بسیار مرد و زنده بسیار مرد

از باب نهم در بیان احوال و کوشش

بسم الله تبارک و تعالی این را قرار است جناب با قیام بزم آرای ادب
 رشک افزای اصحاب بجه حفظ و ارامت و اسلام و احکام اتحاد و صداقت
 وزارت آصف سبحان آیت سبحان آصف درایت فرید نظام کرم معظم را به فرمان

زمان غوث و به خواستش صلیب زمین خلت باد

از باب نهم در بیان احوال و کوشش
 مراد شام سر قافیه اندیشی نیت و بجز غفلت در دیشی و اوراق دل از آتش اشتیاق
 درمی باشد چه سوداگر در نامه حرف روی باشد که در نظم بزم ضمیر بار دلیت شود و غم
 چرا بقای قافیه نشینم اگر از خود خبری گویند با صبح جام به نه با صبح کلام و اگر از اثری
 جزو شیه در صفت ن با صبحه یک از امدان و رقاده به در شسته که در صحنه اوراق
 بر رخ روی که تیغ افواک از بخت آن کاه و کاه مشبه به تیغ تیغ دل که گشاید پس صفت
 انصاف کار از انصاف رسیده و فراش پند و بر تو ماه را در سواد غب لایق پیکر
 چند جات نشاید و بان بنای بیست و ن آن خطی که گشته خانه ضعیف و خست
ح هزار گشته با یکدیگر زمو انجاست با همان بستر که یکان صف خطی بر آن طاعت و ترک
 به به آید و اما نیکو گشته که بتعلیل صدق ارادت میبستند و بخار به به در از طاعت و تراخ
 نایند و میبستند کان یک نیز از ترس رقا عی بسیار قضا می فرستد و ابا ش که از این
 بر خط بگویند و گویند که برایش سبزه بهر افزایش است سملات خواطرا از این
 پیش ریش نخورند و از داریا ده در خط نشوند و بیشتر از این از خط نکاشند
درج نهم و علیکم بحسن الخط یعنی کای مشقی هم فرموده باشند و در نقد است
 این نه خوب است این نیست اری این زمینی است و این نه بهیاری چه خوب است
 کاش بهر آید اگر بر طاعت گویند از گشتم و جیس اری کاف نه سر آمد اگر چه نیند

خودند بود بخواب ز رفیق چستی که باو ناکشیدیم آرساغ خوش نیزه ای از خود ز ستم چندی
که خنک کشیدیم دور خنک نیک کشیدیم و از خود آگاه کشیدیم یا خود چه را داشت این که هر چه گوئیم
آتش زنده و چندی که پوشیدیم نهفتن نماند **بیت** چه در دست این که درانی ندارد و یک گشت
این که با یانه ندارد و طبعی با رحمت با یکجه حبیب با رحمتی **بیت** در دانه از دست در دانه هم نماند

رقعه اسم تو آغازی و پایان هم تو ای **دیگر**

خدا یا خدا یا ابرایات قدرت است رها کردی که از تیغ شاه که از بروی بار و بار رحمت
بش رها دادی که ز راهی شده که از روی بار اگر گاه بود اگر چه بود و اگر قدر حکم است
ذات تو بود و عکس صفات تو بود آنچه در آینه دیدم نور طلب قرب تو بود اگر تو به بصورت
گزیتم ولی در موهجه عکس از صف امره اصل ناکزیم **بیت** آینه در خوب و درای تو هر شوق
پشت کردم بر تو ای خاکم بفرق چند آنکه از یقین صورت بسوی آینه قدم نهادم بحقیقت
از تو دور هست دم **بیت** پشت بر مقصود میرفتم براه و میسیدم ولی در قهر جاده یا الهی
وینا را باری اکنون باین خوشم که مرا بصورت از خود در بوده کا بحقیقت نیز پذیرای
ز بافت ده را رحمت گیری اگر من آن تسلی و آنا احوال است **رقعه**
اگر چه مرا از خود در جدی نیست و این که بینه خرم خودی و در غم آید که اگر همه بصورت باشد
از تو جدا باشم و با چنین من ز رفیق در صورت پرستان خوشی نماندستی که هم
بصورت تو باز هست خود را من تو جوید و او انیت بای که فیروزی تو در رنگ ناز جز
بسوی تو بودی سرانه چشمتی که خرم تو بپسند چه بصورت بردی مگری غلغم وجودی که خرم تو

خوش

مهر خورشید در دانه و در دانه
بجای خورشید در دانه و در دانه
در دانه و در دانه و در دانه
سکون زود بپسند

چرا بهت کردم که منم مرا بحقیقت از خود در بودی بصورت نیز پذیرای چه شود ب غوی
از با انگشتم به یکری دست گیری چه شود **بیت** شکار را که زخم کار دست اگر چندی
زخمی در زن و از چشمتی مرا چه حد که گویم چون شون ای صبر با درای با افزون
وی دست خفا از استین برون شود **رقعه دیگر** ای جان از تو برای دلی جان شد
غیبت بیلین دلی از دست تو خسته دارم و خواطری بهرست اگر بیری در بندری
سلاز تو که زری نیست و قی از این پیش که سوزت با من نسبی پیش نبود چشمتی صفی گشتم
اگر چه آتش و آتش افزون بسا و آنکه که خوش سوزی است این سوز
عشق با بت پرست چه کنم که هر دم آتش بر آتش افزودم و از همه که میباید و سوزی
نوسودی نبودم و از مرز هم کاب جسته از دیده روانت خاکم در دهنم که خطه رسم
از کف خطه می بایدم گفت **ف** یارب این آتش که بر جان من است با سوز کن زلفان
که کردی بر خلیل و باطله در از نفسی بسبب لای یل است سخن کوتاه او را ترا که بر سر این کار
ترا با سرت یک کار از این هر کا بیاید که با با وجود من از خود در هر چه هست نیست شود
و از بهوی خود دل بر کن تا من نیز چنانکه هست چشمتی خود را نثار سازم و یکی ره خاطر
خوار و رضی تو بودم از خود نیست غم و یکدیگر است تا هوای می شود و خنده از این نه
بر خیزد و از هیچ حالت باطلت نیامیزد هر چه یکدیگر گوئیم در دانه باشد اگر چه تا سزا باشد
کار را از هر چه سحر و تاید اگر چه خط باشد اگر مرا خود تا بل این کویت که بپسند
باری بگو تا من نیز مقصد از خویش نشنیده باشم که در خود باشد برداشته باشم

در قیسه تر از قیسه دو عالم رستم
خود نیتم و خرقه نیتم از این که نیتم یا هستم
باری مادر بنده که از هوای خود که شستم تا خود چه کنی تو در رضا و دنیا و اسلام شایم

رقعه است و یوم البعث جی و دیگر

ولی از شکایت رسته دارم و بلی از حکایت بستم بهم است از حکایت آنکه آنوقت
نهایت را زبان بربانی چه گویم هر چه گویم که گفت که دانه چه گویم هر چه گویم که جست و خیز
کشتن کار زبانت جستن میل روان دمن خورده اینگونه آن رباعی آنکه که منم خرقه نیتم که کاف
از لب خبری نباشد از آن انزلی که کولب که در آن سخن که اندوختی با کوجان که در آن طلب
ناید که نری و ولی زبانت دند تا تو گویم روانم دانه تا تو گویم اگر گویم منقعی عطل ماند
را که گویم خلقی باطل به بر خصوم ز تو نری و کرامت تو نیتم اری مرا از خود خبر است
اگر گاهی دل را طاقی بستم یا زبانت از ابرو فوق آن معانی یا خامه را از این دو حکایتی

رقعه یا در علی نامه شکایتی بر من جنایتی نیست که اندر آرد و در آخری دیگر

سبحان الله تا که به نفعی خود مرا این چه زنده کی باشد دیون کار رسم بنده که نه که اکنون روز
و شبها بر من که نیت و بدان سو قدیمی تو هستی که نیت و چه روز چه شب که در آن کرامت
در هر صبح با حمان خاشاک بودم هر چه شستم با حشرت و با غنوم و با غنودن در که
بوجود تو بودن بسی حال آنکه با خیال تو رفیق و بی خیالت این بیت به وجود تو من که
باشم با وجود تو هم چه باشم **بیت** بی تو یاد است نبودم من می میستی در نیستی بودم می می

رقعه دیگر

بیا نیت و اول کلام محبت یا در آن خبر را نیت و دعای بی اثر و مرا از خیال آن خبر
زلف در رخسار سحر و اثری در وقت است که باز غرقه مرغ ملک را به صحنه
و بنا گوش سپرده دم را از آنک لعلگون قطره مرغ بندم محراب است ترانه کثرت دلها که
نصحا آسوده تر از طاعت و بنگرسته صبح جانش از مشرق خیال تابانست به بعدی کافیت
از در آمدی و طاعت و فتنه نیز چون شب در شب سر آمدی ای خامه دی که در طاعت
دوات و باغ صفا در کج صبحی ساز و بطن تشریف قدش عرق بخاری فرت نیت
اکنون که آسمان در مقدمه آفتاب ستاره فشانست نایز از انجم نیک مطهر آفتاب
جانش از آری سازیم و با هم صبح و صبح و صبح و صبح طاعت که صبح و کرامت
در هر یک زشت نشسته جان بر سر دست **رقعه دیگر** بر خیز و بپ که با تو کاری دارم
چه روزی که با آن خط نیت کردم و چه شبها که با خیال آری و لغو روز و شب نیت
فراق تو بودم نه در حال تو بودم ای پاد تو مشرق خیال تو بودم
اگر چه چنان آتش لطف را در هم قدرت بهت قاید خیالم بود سطات محبت که نیت
که از خطرات محمود تو گامی تبار تو اندر گاه بگاه با خود مهر بان ساختی و با نیت
که دل میزانت و بیکه را که نیت و حرکت سر کران داشتی ولی چه چنان که غیر محبت
ایضاً با وجودت قدرت و محبت محمود چه در غیب به چه در حضورم **رقعه دیگر**
کجاست باقی تا مطیعان آنحضرت را از نامه شمع سحای رساند و بین دو بیت بیا

ان شفعه من القول فله من اوراق و می سحر آخر وقت نصف جاذب و لاجرم **رقعه** ^{الکذا}
رقعه دیگر خامه در طوطی که در شطری از آتش اشراق باشد از بیم آنکه نطفه نبوید نامه
نقشی بر خوندید که آب دیده نگیرد از این روی خب رصفی که باشد روز سیاه بایست
چون دیده و فطران **رقعه دیگر** دانه علی کاشی ششید
بر اچون دیده و سوا که در دکان ترشی دارد و صبا بخاطر صبا و دیگان در آن نقاشی ای
رقعه صاحب رقت آخر شش ای نیم رافت آخر نطفه دهم **دیگر**
قره رود ششم و غمی کاشی هم را چه حاصل وقتی هم زبان کشت دهم که مقصود دل ترز آید
که اکنون تحریری از آن تعبیری توان کرد و از این زبان مضمون به مضمون باید
گفت و اصله هر چه بایک ششم **رقعه دیگر** در هر چه بایک ششم
ای خامه بر سنجیده ای نام و در آن نقشی تا که در دکان ناکل اموت به ابله کشته
آخر این بهود که شش چو سودی که الله **رقعه** با هم چه وعده کند ایدم از دکان نامش
خامه و دل شرب سالت با ری آنکه می گفت کار در دکان در خضر ترش اکنون چندان باید
نیت در این یک تیر شش بودی که خاش شش بودی آموشی در جانش نرم و اخروخی
تا می دیده و در آن می شک **رقعه دیگر** تا می نماند ششید و در آن آتش شک
حالت شش که بایستی بساق در برینه با مقالت بودند چون شب در شش و در بیان
اینک در دشت و شب بیان آمد و آن قطعه سنوز بر سر آواز است شش که قطعه
بود در بار باری دلم حوینت زهره در آن رفته و شش شری است باشد شش **رقعه**

اندک و در گفت اگر تا خیر شش **ایضا** ^{معلق} بایست تا خیر شش
خامه را بر غیر روی دت چه باری آنکاشتن و از دت شکسته دکان چرا شش
باید روی دشتن کار بادت و سعی به دکان به حاصل و اسلام علیکم
رقعه دیگر
باز خامه را از خشت سه زبیرات و نامه در اخطاب از تفریر همانا خطاب
با کسی است که چون مادر حضرت خویش از خشت دکان بسی دارد و در خجل
بر خط و ادکان **ایضا** ^{بر سنی}
مقتدای مسلمانان کاخ و خانه و پیشانی طیب و دیوانه نام دانه در جسد ممکن است
و تا توانا معرفت هر کار با بهمان دانه توانی موصوف نهی حیرت که از اخطاب
خشب با این جبهه عیب مقصود **رقعه دیگر** دست نام و محمد و شش
از دشتن آن بکند چه جای درستان خارا نژاد غریزه تا چه رسد بکلها یا که درستان
از هوای خود رسته ام و با یک پوسته بود سورت معروف ولی چه سورتی چه عیب
چه آخر که چه دنیا ای دین بدین اصدق الله تعالی و رکت و رکت دینی در این
نه با درستان دستانی دارم نه با دشتان دعا را از جمع آن انجمن که دعایم
چهار ساله که الله و تحت شش هم **ایضا** ^{دعایم} ^{العلین} ^{بر کمال}
با غایه مقصودی آفریدم که از قصه ی کت به اگر چه عیب باشد آخر چه خط باشد
که دیدگان در راه شش رصفه را از دای سوادنی فرستی و سیاه در دکان تیره

این حکم را در حق دهنده که باون رتبه غایت خدمت ساخته است از این کل امر
 سلام در غایت آنحضرت تمام کنیم **الف** ای حق مطلع الفجر و السلام
 بخت بد بود که از بدام زبانه که کثرت می باشد نه تقسیم نفسی
 زانوی سیاه کار را بر ما نم که بخت آن خود در فضل خاتم بوستان نه پسند و وصیه
 از بیهوده خبر بخت آن تر از شکر است که یاری از یک باره لیش تیری از افاغده ام
 بخت طفا تا نیازی باشد بگویم در یک شب به بخونم بجه آلاید بستانگاه با لم خسته دارد
 کثرت به که بر م **الف** رتبه دیگر که بسته دارد و تمام
 تا که در چندین دفعه ای شرح مقاله در این سوره و فخر در احوال و با نوری صیر
 در زوارم و از دست آن مورد مورد و مولک در شکر کام و خشک لب آینه باز اگر
 که ای بطع شرح حاله منقار ظلم را بر سال مقالی شنید و شنید که شرب ابطرا الفرج
 که شنیدم به که خاف عواقب الطبع به شرب عرق غلام بی گنا است ایضا در محو به
 و استماع معصومه قلوب آیه و او نام **رتبه دیگر** و آیه فیکت جلی ما لها من و آیه و السلام
 و حق از این پیش با حق را خواسته خویش می گفتیم **ب** نه خرقی بند که ای کجا به که شری چون
 اگر به هیچ خدمت که خویشین بغیر و شری بهمانا شنوات خدا اندر افاغده اطوار است که با حق
 ضحیان آن آیه می گفت کمال خداوند در آنست که بنده را از خود نیست سازد و بنده
 کامل آن به که بود و خواجه است شود مدارج اندوختن به که مصداق این نیستی
 هستی است تو بنده ای که دل بروی **رتبه دیگر** رستی معبود تو و عیبه تو و عابد تو

حق در دل نهفته دارم و در اعظم گفته که هم گفته بهر همه نهفته وجه اشفتنی و که ام نهفتنی
 که هر چه پریش از من مشن محو ترک و در چه آنکه بهمان در مشن جدا شد و **ب** آتش
 اندر بنده بهمان چون شود به هر چه افزون پریش افزون شود و طاعت شب که توانم شرف
الف هم در نزدیک است به ام ز دور **رتبه**
 مراد از آن حضرت متعالی از کارش نامه که درش عالی مقدر و کواهد شجره که جذبه
 و واسطه که هر یک را در مرتبه تنزل از دیگر است از باطن دل تا ظاهر نامه شرح خاطر را در
 کار است و از تنزل هر یک از مراتب و سبط انفسی چه به اراده انفس از مرتبه اطلاق
 تا مقصد بیعت فکری نشود و آنکه که در حق ز کجا آمده باشد و این الاطلاق من التقیه
 و تعینت معانی نیز تا بر موی بنفش از قبضه که در حق کجایه خارج تصور و در
 کجا به بود و در حقایق حروف تا صورت ترک پذیرد و در میات کجا به کجا گرفت
 و تا در آن هر حرف و لفظی نقش معین و صورت باشد به تحریری از آن تفسیر نشاید که پس
 نقوش نامه که بچندین مرتبه از حضرت دل متزلزل است و در هر مرتبه وی انفس حاصل
 از حقیقت دل چگونه حکایت تواند نمود و از حکایت نامه حالت دل چگونه معلوم تواند شد
 تواند آنکه حسری است دل و در دست آویخته و چاک در قدمت آینه به هر دو یکگاه در شکر
 نمودت مشهود بلکه با آنحضرت یک وجو و موجودند و با این همه باز در خدمت
رتبه از خسته ای نیست هنوز و السلام دیگر
 ابراست و باران و که که بشهر باران سخت افزون و باران خدا را پریش افزون

بخش آید و در آب و بنه و عصاره انشاالله و کین چون فراش کرده آید و کین

رقعه

بر آن فانی الصبح و خالی لاری و اح صبا حکم با طیر در و حکم با عاده اگر بنده
در حضرت خستد و اندک که چرب را تی بسته چه بنده نشیده اند و در چه بر قضا کوش
تا دیده دست دوم چرا از نظر او خسته نیاید هنوز یکی از امتزات و کوشن و عطر افروخته نشسته
بود نفیست عذقت را چه سود فرخنده سجا با سنوز قطره از مطر رکعت کلام خوش
رسیده بود رشحات رحمت را چه نشت ده هنوز کای از این ره زرقه بار کشن چه بود
سنوز جایی از این فی کشیده و سناو شکستن چرا **جواب** بر شکست این عده اراکانه درین

رقعه

یک از شبها در محبت سستی و سحر خفتم سرا از حضرت خیالی و عطر پریشان بود و غیبتی از خود
دایشان و غیبتی گفته اکنون محرات و دعا را از دست ناز بر خیز تا که بگویم کفتم شبن
بس غزوات و ماهی مبارک نیز ولی بار بشمار خود حب و در کت ماهی و کت و
آفتاب در کرات شب بشارت از غیبت دولت و روز داشت بخت اوست و یخا نشو
بمحر که حضوری است از غیبت ایگه و نوری است با طاعت **نقشه** و از آن خیالی دست پیش
نظرات و روز و شب و صبح و شام مردم محرات و دعای بیستجا بنده ارد و چه کرم و یادش

رقعه

در یکا از اسفار در ربع و یاری که از دست دم کفی با آبش آتش محبت است و یار کوش

عادل کننده آتش
در محرابان صفا

در محرابان صفا

بود آتش ایگه بود و خفاش عطر ایگه و عطر سوز سوزش با این بخش و در بنده و در
خون آفت و کت کت و کت : زش بین بکبک را هر سوا سیری : غزاله هر طرف و حصیه
شیری : ربع الطی و غزال بین الغزلان و ادای الغضا فی غصن بین غصان ام روضه الخلد
نه اطرافها لغبت و لیدان رضوان ام صبیان غمان نمیه ام نظر سوی که افتاد : چه
بیرسی تر با دل چه افتاد : ندیدم دل که در برسم که چو نه : می دیدم که رفت از دیده غوطه
در ساحت آن نمانده می برسم : ای سهر و لطیف بستان : تازه حرامه در حبیب که دل
شاهد کردم و با خود بسی بجا که دوم نهفته ماند و زارم گفته و البین حسن قاف
والد مع این شاهد کفتم چنین کل کشید که توئی : دیده از روی تو بسن توان : در
کشید و بیات نظری : در ارقیه تو رستن توان : استخیم بر آشفته کشت : ده تا قبول اول
برسم دل از جواشش بکوش آمد و لب از جواشش فرو کش کفتم : چو دیده در چنان نندول
کنم کف کف کف وین زوید اربابیت با خود شکم کان الشیرین بنش این سر کفاری چیست
بخشند و خیز را که زلف و لایزش نبود چه بودی : رحم آن سیمین : ان چون در دل
سنگین نداشت : بادل سنگین چه بودی که تن سیمین نداشت : خراستم از دل که بگویم بی
دل خسته ام هنوز چون بنده دام خویش نیافت بعد از من نشسته کفتم : با چنین صبر و چنین
طاعت کس بخش از چه باید : که که از سر خیال بگردان : آنکه با قطره برنی آید : ستم را
چو دل ز شک افتاد : بدل آن که دل نیکب چاره غراحتا لید ادش : چه بود
آنکه دل و در کجک بجا نشستم و راه آمده شد بجان گمان سیمین از جرت جانش حکایت

خود را غم فرا کشید و از خودی و مالش بزم از قصه خواند و گوش تادیرگاه نه چشم
بب فرصت خطا داد و نه بجایش بنبشته رخت چرا به جان غایت باز هم بدید چرخ
ناز پرده از راز نهانی باز کرده گفت: پس کیلین و لم از ستم نیک آمده است: غرق ام بر سر
غباری و غمزه ام را همای و لدا رست و در بر سیران نقشه قلبی که بچندین ملک تملک
و خاص دل آزاری و خاص وفاداریش باز مایند چندان جاری ندارد که مشی در غایت
داد بلاغت دادی و در نای فصاحت کشوی که کجاست و در با سخی مرا از آن چه سود را
از این چه گوید: باز روست که کجاست بود: در سر خویش گمراهی کوی: در زرت است
هم چه رنج بری: هر چه خواهی بجوی و هیچ کوی: بگو تا در سر این چه کار داری: حال
است یا خیالی حال کفتم و در سران بجه دل احسن نه هر کجا بن است: از روی
که است عاشق را: بجز زرد و شکیمین است: و اندم که سر در دقت مردم دیده
فرش راه طبع نمودم: خواجه بودی نمودم: دانم تو کار هر چه چون شد: با آه
ز سینه این برآمد: با آنک ز دیده آن برون شد: بر جوامع عجب عجب که دیده آن گفت
برفت بر سر راه آنکه تا کوی دل آزرده جان افکار است: با چنین مایه سود
مهر می بخری دل جان را چه قدر مقدار است: **بگو**

از باغ خوی تا زده سوری: و تکی نشسته بر سرش نذری: اگر چه دام از زلف شکستش در
بگردد و اما دمی داشت: **بگو** اگر بر خدایش مرغی زبانش: و کوه صیدی در افتادی بدش
نزدین آ که شدی نه زان خبر دار: که این آرا کش آن گرفتار: نه زان سگان پستانش را با دل
انصت و ادا کان الفی نه دست است: نش را از خیار جانها کفنی نه عکس پادش فراموش
آورده و نه فراموشش را: خواش آمرخته بدست طغیانش مهربانی نبوده و در رختن
خون چکانش هنوز اندیشه عسری رفت که سر سیم است بختش داده بگویش پوشیده کردی
داشت در دلش نهفته نظری عاقبت مهرش دردی آزرده و از برشش او را خبر کرده
کامی بخارش تطفی کردی و بر زکار تا ست بر روی دلی دردی که بردش از حیب بود
بعدت پسران بعلت طیب حرات داشتی و کردی که بر خاطرش از رقیب برسم
کودکان از جوادید پنداشتی و گفته اند: پسران را که آسمان آید: که کوش دانه از جفا
او پسر نهانی که از زمین روید: که بدین فیت خبر برای او پسر: که کامی پسر آگاه چشم
سیاهش نگاهش بغیر باد حیرت آینه نگاهش رسیدی و وقتی بخت لعل نمودنش
نازش دست نیازی گرفت: بدین روزگاری رفت که روزها خاک قدش به دیده رفیق
و غارستش و سینه نهشی و شبها بیا و جانش نهشی و با جانش گفتی: پسر که زبان پیر باد
اندره و دل غم نهانی و دانه طایفه تور از خویش نتوان گفت: نه گفته نه در کس نه گفته نه
پس از چندی نگاه با خجانش عارضش بر ورق طبرک تری بغلط سپهر فانت نه خنجر آموخت
چشمش بر چهره چینی خطا: نه خنجر نه زلفش که از جیت و لعل در سر کرانه منای داشت: **بگو**

آتش آمد کرد بر صورت
اندر دهر موج جبره کرد
من خدا را که آید از حجاب
بهران آمد که در اوج

[illegible]

[illegible][illegible]

مذکور

مختصر عالم امره الله على مطاع

آن آهوان غریب بر طرف کعبه نش
 افروزد بر کعبه تان چون نه سر بر نواز
 روان سینه چون خیزد صبا سینه آید صبا
 تا از کفش ز بجزه سر سینه بشود اثر
 در آن سر زلف و تا از مژده نشسته
 بر کعبه اش نشسته این جی نمود چه خط سر زده
 معشقه اندودین خیزد کعبه آلودین
 بکعبه نشسته معشقه اگر رسم می کشد ز سر
 آن باره و فاستی یا منجر موسیقی
 در تیره مهرش با دل چون دل کین برورش
 تامل داد آن دیشکی با در نهوش در دین
 هر شب کفین تا صبح بوی عده بودن فقط
 معشوق کار افتاده و لبر ده و دل داده به
 هم خط بر آن رخ ربه هم سینه بر آید به
 هرگز در دل بر که در دست نادان کرد که
 شسته مهر کین پیش کشیک بایک و کیش یک

طرف کعبه کن برین از مژده جان پرورش
 شکر تا راج خزان از سینه کعبه کربش
 دله فرود بر صبا سستی بود از مهرش
 از دل و دل شسته بر اندر یک کل ناز کربش
 سیکر چون دله را بیدار بچشم پرورش
 رخ و خط در دست نشسته آن قایلین
 آن آتش و آن در دین بر آید آن چشم پرورش
 اعجب زود اوردی کو کربش ز خط بر پرورش
 آن افنی آن بیضی سستی یا روی نشسته
 رفت از کفش کای دل کو خیزد غار کربش
 باشد کعبه خدیش کنون که آمد باورش
 باور کرد ازین کو قستی که آمد برورش
 انگشته و دست و ده به جرح و در کربش
 هم کل میان خار به این زنجیر کربش
 نقد اوردی صد بی یک با عده از کربش
 بیک از خوشتر کعبه عشق و بر کین پرورش

آن آهوان غریب بر طرف کعبه نش
 با خیزد حق تا صبح از مژده آن کردن مهر
 چنه ای دل بود که مهر با کینه ج
 تار اندک سینه جام بر کین نشسته به
 عینه است و در دهر کین فکرتا بر کین
 قانون در کین مدح کعبه ز کین
 نش نشسته عشق آهوان خورشید کین بکین
 عینه آمد از یک دره با یک کین برورش
 هم ابر که بر نهشته هم شایع کو بر داشت
 باغ خلوت از حان کین بود از غزل
 نرم طرب بر با کعبه نشسته به کعبه
 تا خردی نبود جی در خط شفق آتش
 تا نرم نشسته به جرحن اعدا شده
 تا کربش کردن بود تا عینه بایمون بود
 معبود با دانه عشق منور با دانه کربش

آن با سینه کعبه نش آن کعبه صبح آورش
 به جوی خواندن بر جرحم رانه آن آورش
 هر کین خال آهوان چون بهره بود آورش
 در ج غزل در بسته به ناسته خوشتر کربش
 کعبه بود از زلف کین کربش آن جای آورش
 در ج صفا با کین کربش آن شوره آورش
 خفته نشسته کین کربش آن کین بر سرش
 نبود جی کربش کربش آن نشسته برورش
 هم فاک کربش رانه از جی کربش برورش
 اکنون چرا کعبه کین رانه سینه آورش
 شسته نشسته کین کربش آن کین کربش
 کربش نشسته به این چرخ خورشید کربش
 جان کین سینه است شده نامزد آورش
 ز اقبال زرافون بود هر در عینه کربش
 سرور با دانه عشق معبود با دانه کربش

هو او حق است که جناب میرزا ابوالقاسم محمد علی در این دنیا عبادت
خدا صلی علیه و آله و سلم را با تمام قوت و وسعت از هر روز و هر لحظه
از عمرش بجا آورد و چون آنست که در آخرت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بارگانه عبودیت من خودم را می شناسم تو را از خودم می شناسی و همچنین تو را بطریق حق شناسند و لیکن تو خود را هیچ شناسی شناخته من زید یک رسم و تو خود را به غیر از کارهای باطنی و بیانی که خود را می گوید که در حق تو راه و در نظر ایشان وجود داده و حال آنکه من بدین ایش تفریق یکم را در نظر بنده کار جهان داشتم و برسیا تو پرده ستاری برپیدی و حال آنکه من رسد آخرین بنی نوع این فرموده را اگر اهل من نزدیک و وقت حریفم در دنیا غریق است و احاطه با حق قرب و دله تو در موجب استحقاق دارا گشت نشد پس من احوال اعتراف کنایم را رسید خلاص از روی بیسیا با هم یکم پس اگر از من غفلت کنی تو سر اواری آن و یک از تو سر او را بغیر از خودم و اگر بسبب استحقاق خاتم یکمی نیست عدل ترا تو خود را نداده اگر دهم یکمی در آن این بوی سرور دشمن در پیش رفت و اگر بهستم هم بری و در تحت رضوان من نشانی در آنجا تو سرور و خواج که در یک غیر آخر افتاد من و الله میوه آن که هر روز پیش تو در روز تو خود را تو سرور دشمن آری با به غفلت غلبی هر روز با غفلتی تو بر من چند است که همه و سنگی ازان نتوانم زار بس اینجا در ششتمی اعلام یکدیگر افتاد است که هر قسم رعد اعلام کنی موجب فوق آنست که از روی غفلت سروری و الله میوه یکم بزبان گسیان آبرین و قیام به یقین حضرت امام زین العابدین فرموده که تو را آن این است پروردگار قسم با یکدیگر غفلت و جهل و غفلت تو که اگر من از روز اول کنایه خلقت من می شود از اول و هر جدات گفتم تا بقدر که خداوندی تو بر پا گشتی خدا و بهر مودود هر چشم بر هم نهاده ای همه به غفلت و غفلتی که جمیع مخلوقین بر آن

مقتضی خواهد بود در رسیدن به او ای ملک بخت را که من شکر خیر معذرت می آمین و بیاد بخت
 پیش خرم و بشکر کنم ز فیضی که در این راه بر ملک می چشم و بگویم از غرض تو شکر در پایی آسمانها
 در عوض بخون و چوک هر آنکه کم است در ادای آنچه واجب است بر من از حق بیدار تو را که اگر باز
 عذاب کنی مرا ای پروردگار من بجهت از آنکه من این عبادت کرده باشم مادی عذاب هیچ
 خدای بزرگ کنی خلقت جسم مرا از برای آتش بختی که بر کنی همه طبقات جهنم را از من بخت
 تا آنکه در جهنم صفت بد و دیگر نباشد که بجای همه را بگیرم و از برای عقیق میزنی بفر از من نباشد تر
 این صفت بد عدل تو کم خواهد بود در جنب آنچه مستوجب آنم از عقوبت بسیار باران که مصطفی علی
 با جمیع از اتباع آن مانند بنده که از برای پادشاه زمان خود شسته در مقام ستم آید نه
 و بعد از مدت تنهائی از محاصره و جلال مغرب و امور عقوبت و وبال در سبب است ملک و پادشاهی
 مستحق عذاب است حال شده پس این عبد باقی رویسیاه و رگه خالی که تو هم خرم خودم از نعم
 باری خود در کر زبانه قضا و قدر و ادایا در ستم است روی شهادت آن جهان بجانب
 پاوشه زمان آورده بنویسد عفو خداوند عجب آن از آن رایس چرا که بیدار شده است
 کردم که شکر فرستاده عفو از مغرب و ظهور است و احادیث و آیات
 و آورده در حسن عفو و بخت و از آنکه بکار آوری آن ستم خیر طاعت و رحمت پروردگار
 نمودم بعد از معصیت اینان بمن بخشید و دردم خیر و رحمت و بجهت نظام ملک اینان بخت
 و رحمت گرفتن بر عباد حق نیستی شده باین مقام که این مقام عبادت و قاصر از شکر مکارم
 تا شکر پروردگار و بفضل و نعم در حسمه بگیرم که در روزه در روزه بسیار بکنم عبادت
 عذاب بسیار عذاب ملک بوم الطوبی و آب و عود و بر عود و بر عود و بر عود و بر عود و بر عود
 نه ارد این عود و سیاه آنچه از جنس است در این احوال لم باشد عود که تا پیش ترا در آنجا رفته
 حاضر این اثر را در دنیا نفی و حاضر شده باشد و لا حظ این مقام رسیدن این مقام حال

این نفس کین بر روی داد که شکر خیر تو را از در ادای تو آمد و آتش در جرم افروخت ناد
 اینک آتش ز کشیدن دل از حق تو در در خط از پلیدن غصه در کوفت و کوفت و بدکان
 از سر زدن بکش بزرگ از در دل عود آید بر ششم که بر کردم تا که بر ششم دانستم
 که شمر ای پروردگار در العن استحق این چنین را شمر من رهنما که کن مرا طاعت کن
 از ریس نام این که بنده آتی که در این نعمت دست خال که در این جهان بعد از آن
 هم ششم که رویسیاه خالی از کار این سیاه نام تو کرده بخوبی آن بنده خیرش که در دم
 بر تو کنه جوید مردم بشمارند از او او ترا از عود کند از خود خانه شکاری که ساری در
 را شمر جسم جان خود را در کمرش بر عود خود ترا کرده و لایق است بدین عود شمر
 در تو که است آید بخت کن از پاک این عود اندیشه کن این جهان آمد بیدم این عالم
 کار یکی از عودان کشته تمام زاهد اردنی نباشد خود کمال کاندازد برات و نقصان
 و بال کرک خود پند نه از آفت آن کمال دولت آفت سعیش بسیار و نقصان
 چشم بخت تا به پی معتبر مکن منظور و بخت نباشد امید بخت و خوف عذاب که عود
 عرض بر او چشم بخت از بخت و شجر در جوار آید پاوشه ما بنده ضعیف است عین
 حرکت و اقامه از خاک و درگاه تو امیدوار قرار در جوار رحمت و پناه دار
 القرار تو و این اسرار و کفایت را ان همه بنده گان ضعیف و بخت از وطن و بیاد خود آرد
 فقط عقوبت تقوا مبدل من صاحب سلط و من ضعیف و بخت و سیاه از همه ضعیف
 و شمر بر تو تو جهان را نموده که حساب بخت این اسرار بستم و بیدار فیض با
 آن پاوشه باشم خداوند در راه رضای تو ایشا کردم خود را و احوال خود را اگر از
 برای من عود مستقبول بجهت خاصی اینها و فیض با پاوشه و اعتراف کردم لغبات این
 مرا احدی از فرمان ملک دل با آنکه العباد با بخت جناب از هم را آمین پاوشه مارا

از فیض عظیم این عفو محروم گشته قراب اعمال در ازای آن بنده در آن وقت من بستم
و گفت فضل در حق تو داین و کلامه را بجهت جنت نوشته که موجب اطمینان باشد و امید
من باین ضمانت پیش از این اعمال است چه خوش بود که برآید یک کرشمه سه کار
و استقامت ابرایان جمیع در سنده اربعه و عشرون و مائین بعد االف و قیامت

در مثل الاصله است و استوار است و در الف را حکیم نور وجود بشایه فیض بشارت
در حقایق را چنان چون تحقیق را از ناد و متوهمات ظهور بر صفت قسم الوان که یک
خانه روی کل کل آمد یک غایب جبهت الوان تحقیق بر خصان مبدائی نگاشته آمد و شایسته
در مصلحت خ غرض حال و به در یک کمال کرده و لا زکما در طور شود و بنده در نور وجود حسنی که
در نور است از خط و خال بی نیاز است بعدی که صغیر آید مستقی از غیر خنجر آید نور حق بزرگ
و در اناک از اوت بر شایسته و بر بزرگ از اوت سبحان الله این چه بایه جرات ایچ
و به حالت که بر بر پیستی جلوه او چنی در اوج ملک در قیام ملک از نیم صبا از نیم هوا در صبح شام
در طرف رانق تفرقت اما فی کل شیئی کانت الله بر فی کل شیئی است عشق اوست که کل از درق
کل خوانده تفسه شوق اوست که تیز و بر سر سر در انداخته که به تکیه بر دیده فاخته که توانی در تیر
الله فاخته که آب دارد و لاله که تاب دارد و هم از اوت و که تیر سبز را چه خوش رفقا
چه نورش نرگس را چه خواب سبز را چه تاب هزاران شمع سمن در لاج جمیع و لکشته و
در یک کوه بالا بافته هزاران شامه کل در محلی باغ رونق و آب کوفه دینه نقاشی کرده چرخ
در دگر می جو از یک سندر عذب قوه تا جذب کرده با صیقله جانش نور نیست به بر تو کاش
فلو رنه اگر بجا حس از نظر جان برداشته شود و دیده دل بر نرم شود کاشته آید جلوه
او پسند که کمال معنی در حال صورت نموده و عقد و چوب از بر ده بخیر کشیده و گلشن رنگ
خفت که قهر که ایوم صبر این کوکایون در شربت نایب عدم غزل کون در جی رنایت
حال صیقله حق به بر رخ و نقابت و شود و عالم خشن برده و چای صیقله نظر از نظر
دانه و کس از کاف آراش به و شود و دانه این را صفتی و ستور سیرینه و بی حسنه کاف
خوشه بشکلی این شیشه که بودند در آینه ششامی سردا و کردا سبحان و تم بل چه بود

اگر نب گوئی نوازند و اور اینک نوبت نیست طاعت و اول سال سعید بود بهاری نافر
شک تناری ریخته ابر از عهده کمر آید اگر کشته گوه و دشت گلشن است باغ و راغ
روشن آلوده خاک اغیر سوده مشک از فر آمده چشمه آب ساغر کلاب نموده بید حلاوت
عشق کلی سر کرده تدر و قصه شوق سرو آفریننده جهان رشک روضه ادم است زمین
غیرت و صومعه شهر بار جهان افشارشمان بقای دور زمان طراز تخت کمان جنت العلی
جنت الدمر غشت العلی فیض لاله سلطان استلطن خد او نه جهان فحش شاه کربش
عالم شهر یار است همایون روزگار فتنه نوزاد است ببارک آفتاب سیه و ارات طالعین
ماه بدر بسته ایران قدر نشسته و دست همت بندل فو کشته و باو کشته ز ادا کان
آزاده که کواکب برج شرف و لای درج کرم در قلب رملکت باران کرم است بارنه
و جهان چه کند و اصفاف خدم و رقبه نم پرورند ملک زاده ملک آفتاب جو
و سما آسمان غر و علامه روح احم مقصود عالم حسام امان عصام ایمان جلوه وجود
زیر شهنش و جات جهان فظان طراز تخت افروز نایه ملک و لشکر چه بدر الظام
از نایه سلطنت بیروال و ولعهد دولت مکملان ملت طهرت غازی عید بنفشه
ملک زاده عباس شه آنگه کیتی از او یافت آیین از او جسته زیور پایا چه جاده فردا
ماه برده بندل کرم کند و لشرف نم در کندی سدی کشیده و در هر شهری بگری و روان داشته
ترتیبش از بخت و پیش در دور احت جان در آرام جهان پند معنی جود است که
مصور ز کشته که هر عقل است که جسم آمده لطفش عقی که با محصور است قدرش عالمی که
تا خود و است از ذم ذات اقدس یادش جهان و وجود عهده نس باو نه زاده جواز اکهار
قت و بهار و بسته سالیان و در نظر از قیام و جوده داشته نوبت نواز نمانش فیروز روزگار است
بکشتن مهر بود

نقدت علی صفی شاه افروز اسرار اقدم لازمالی نه آزاد ستیزان بکجا که ستیزان بکجا لا اله الا الله
بالدم نیل ان رقت عام همان نعت تمام فرمود و فیض روح که نقش بر لوح عالم نمود و فیض
اچا و پارس است المان شفاقی خصال صبر اتق برین کرد و اوراق آچار و اوراق آچار
آورد و سودای کل غوغای جلال و شکست داشت استی عهده استی فر و گرفت در بر و دیکه کشید
نیست و در انجمن شود که بده سپه دارنه طلبای عاتقان خوش خلق و طربای نیکو ان
شیرین کار در جهان شایه دی و ما فرغ در قهر و جود و شیار اینک نفس شود بر نوبت
ساغر و جود بر باو جود و در کشتن جی فانی قدس صلی کرم در جی لیس انکشتند که ابر و در
این جام آید که اگر کوش از در این بام به طریقی حق بر فو خلقی ناکشته شایه غیث و صفت
جلوه آفر کرده آفر کرده جی غیب هر باید از جهان باطن بر و شستن و پای طلب در راه تو کشته نشین
تاش به مقصود و بر فو و تاش به مقصود کرد و در جلوه جان طهر و جان از که پان تن سبزه
از کعبه بنیمن مقصود و جگر شیشه از درنده منظور نه بین شیشه باید از قرآن ممول نه بین کعبه
حرف است و تریل معروف آدمی نه بین بیک باشد بی که هر دل به که چون مقام طریقت
باید جمال حقیقت پند از مستی خود بر میستی قرب رسیده روحی قدس گیر و در کس روح
انکشته ملک اقدیم جود نشو و سطون سر بر شهود کرد و جمله آن به که نفهمید بد و بر هم
نکند این شیشه قدیمی از خود بردار و فراتر که از که برده صورت از آن بر چهره معنی فرشته
که دوش پلا بنجره استخوان تو اندید و در نه آنرا که کج غفران است آنرا که رنج عیصان ترس
که در اکلید بریده سلم که حلقه کعبه که به جود و طربان بهشته کشته به هر کویت بقیه هر دو
ولی آن هر قدیمی و که بر کبر و خلوت وصال محراب جویه این چند انکی برود و دولت مقام معلوم
نیاید رنبا ادم و الاقرطاط الشقیق صراط حق با قدم صدق نشاید جود جود جان بر نایه و دل
نشاید و صدق به که جمیع انجمن به بر باد که از خود در و آید که به هر که را که دشت نیست در و

و سراب بار و کوش بر سر صای لغت سیه از جو تفسیر نه ای رحمت آید که جنت بود
قیمت نه گمان مخلص شهبه و شراب تبسم مخلص صادق اعتدال هم جنت بخیر می گنجد
اما نه رخا لدین فیها ذلک هو الفوز العظیم علی قاضی باید تا بجای جامع شوند دیده دل آید
تا صورت جان سپرد که نه هر کوش از در پام است نه هر کوش در غور جام است نه هر دیده قایل
ویدار است نه بر سینه حرم همراه است نه بر سر کج قول داد نه هر تن عراج حول باید مرد
باید که بی و اندر در نه عالم بر از شیم صفت چندین هزار عالم نکست شود اگرست تا آدم بنگ
رجو کرد چندین هزار آدم و لوی نبوت بر افراخت تا خاتم ندای رسالت در انداخت بر دل
من انفسکم جهنما علیکم من لدن غریحکم غریحی غریحی غریحی علیکم بالکونین و ف
رجمهم و الحور و المومنین و المسود و مناج الفیوة معراج النبوة الذی تعلم بالیسان و تکلم بالقرآن
انقر فی قفص و ما هو بالزل زلی سیه در بر سر تر و جبه خلق خزان حقایق کلا باغ
احلام حق با نواح و حسن خلقی کرد و احوال کار رسالت بر از راز وصایت نمود و
ایمان با هر کرد و صراحت شفیق حق بر استیلا الاول و الفضل الموقر البتة علی المقدم و الموقر
جمع انظاره جماد و کل اخیلا له و له هم شرف و حیثه و لایه که هر نواحق حق و عواحق نکند و در
وجود احوال جو کست احوال حق زور و اضا و خلق تمام نمیکند و احوال رحمت جلی می کشد
از ترکیب معنی است و آراش فی هر از بر ایشان احوال و بجای سیکر لای اصفای کوب بر دل اقص
آنجا که کامر شود و از تحقق کمال زور جمالی با و از کجای نوری حوله نظری کرد این اوقات
بیکوت از کامرینا قفس فیاض و شکر گشته سیه خدایه ندی آفتاب سجا آسمان و دنا البغ
و المفسر و العاصی ان الهی ان اداته آیام آتیب لای احوال و کلا هر که در و فرمان کلا
شد که کلا ملک عالم خلاصه نسل آدم که زاده صاب شده و بر روزه بار کن بر کن کرات و غصص
شریف مساحت عقد از دواج با و در لبط و امتزاج کرد و در حب امر و فرمان عقد از دواج

در جسد اقی بر حقیقت تبیین یافت و گمان ذلک نه الکتاب مطهر اقبال الله رب شود
چون که در سر است ساحت احوال هر رات روان جبر و غیره کلا با سیکر آید و کلا
پاک بوده جرم خاک تا خد زده در است صفت آفتاب جرم بر روان جرم الف شمع کرد آید
از احوال کلا آن خط هر آید که بر نیم نخی و در صفت نیاید و الحمد لله اوله و آخره اوست و یفا
کمر تبیه ملوک و حضرت ملک ملک ملوک ساحت عدل و رات امن و طرا صد ملک و فرمان
قدر ملک و حیات عیش جهان ریش و فیض احوال است زمین ادب بر سید و رسم نیاید و از لای
کجاست و حق و جرم عیش و شازنا در لب و کبر با صفت خسته و اقصیت کلا هر
نیاید است با لای غیر سیه صغر محض است و صرف قصص اگر تحقیق بجای آید باشد ازین است که
لطف و کرمش باشد و عالم بنای خلق جهان بقای در زمان مقصد و مقصود و بیان احوال ملک
باشد که از کوشش چشم غارت رخت قرب و زینت قبول داده و کمال حال در تمام حال
با هر بنده ایشان عفت چنان باشد که اگر با لای زمانه یکار چشم خوف بند خطب رافت
خداوند ایشان هم در آن لطف از عیش و حال آور سیده رحمت سیکر ان متراد شود و در
نرایب و در تبیه کلام لطف مقابله لایکن شکوه و لایق بی حده لان کل شکوه کلا
الکون کل حقایق یقتر الیه ملک کوم الماس بر لای حده کل عده و کل
رل فان فاض کرمه بکود الله و ان جودیم قطره الغض و البذل
هزار جان متدلس در دامن پاک شاز خاک راه جویان در کاهش با و کلام عفت
خاص اقا با را چون این بنده الغض و محبت زنده داشته خطب رحمت و ترفیع
غوث فرمود و باید که بر بایه بدر رسته داشت رت جود و رت احسان در داد
که غایت ضایر کلا کفایت نواب کلا کرده و سیه خدا نظر پاک لطیف بر توده

خاک ضعیف انداخته عظم را با نوبت جذب جانت رسته در دریا حجت بسته
 در دریا جان بجای شکر جان واجب آمد که نوبت را فرشته در زبان قاهر و فنا
 و بقای شستی با بهمانا چیز تر از آن که مایه است جهان نظر انعامات جفاقی بران انگشته
 پس که ناز بای جنبه را حد و بهی خلد پرشته و بنده چنان قصه را آیت تزیین قدس
 فرستاده شود کمال با کثرت بی چون شگون جلال الهی به انداز و تناسلی است و آنچه
 از نیکو نفس بر خیزد هم فانی از وجود حق تعالی که بی ذات عطف و رؤف
 اوست و که نه هیچ بنده قادر بر خدمت نباشد و کیف که لایق نوبت تواند بود خطاب غوث
 در خور هم که کوشش نیست بر جنت بر آید هر کوشش نه بنده قادر که اوست که قول فاطم
 خواهد اگر چه حالت خردی که مدبر باشد و همه از روی غایت بخشند که آن دروا
 جته که گفتن حسب و ذکر و کتاب بگوید که ان الله ادا العلیات ربنا لهذا یجری قدران
 شد شکر که بخشیده نتوانی گفت که به اجاز زبان رموی بر جفا بر سر
 خوان عطف نش نمود در پیش بر در فیض بخشش بنده و مولا سایه لطفش کشیده
 در بهر گیتی مایه جوش رسیده بر همه اشیا راه نیاید خود بگوید که انش باشد چه دانند کمال
 رفعت عطا فضل خداوندیش را که از لطف حاجت بر بند چو زشت و چه زیبا هیچ
 نگوید که بهر خدمت امروز هیچ نرسد که بهر طاعت فردا بسط با بود به او فانی
 فی الخلق داده تا خیر فایده و لایق فی خیره تمام با لایق تمام لایق راسع طرد کمال
 جود و حلال الکرم آثار اتم علام الحکم سماء البیع عظام الوری مد اراد و ار
 مراد و عصار الملک عسل لاد علی العدل لاد و ساد علی الاطاک طرا و ملک لاد کمال کمال
 لطف شفا و عطف و در او در همه بهر لطف و در همه لطفش بیغیر حق کاسها
 بیغیر العین حق انفسها من شی شی شغب فادح و فی انفس کادح اذاضات الیها

عاقلان شده و شعور و حواس و حسنه ناهم اذا عذر الله هم الغشوم فخطه امان الوری
 فی الخلقین و عاقر فی خیرة الاطاک عدل و اوق شلت تمام المجد و المجد فخر قدم فی
 در الملک المجد سبب شیخ غزنیة المظفر الهی اگر پادشاهیم و صاحب تاییم درویشیم
 و بتو می تاییم الهی اگر بهیم تو آورده اگر نیکیم تو بر آورده خود را چه که به بر آورده خود را چه
 سوزی الهی نه بخود آمده ایم و نه بخود میرسیم تو بفضیلت و رحمتان آورده هم تو بفضیلت و رحمتان
 باز بر الهی به سبب طاعتان نعت درجه بخشیدی چه شود که به هیچ خدمتان تشریف قبول
 بسم الله الرحمن الرحیم
 آنکه بخشش بر بند و اندر شمار هر ذره آنکه نفس را به اراده اوقب که آنکه حقیر را
 به انعامه اوجا که نه آنکه آسمان را به امر او مداری نه آنکه زمین را به حفظ او قرار
 آنکه اگر عقل است بشده ای اوست اگر جرح است در دای اوست آنکه بحر اندر در
 آنکه اگر از او در خورش است آنکه این حقیقت امکان خواسته آنکه این زمین در زمان
 ارکسته فرماید آن یک بهر الخلق العظیم یعنی بر در کار تو آفریننده و ناسبت
 میسند و می آرد و دعا که رات و درت است چه اگر نه انستی چه خلق میکند نتوانی
 کردن را که نه انستی خلق چه میکند عدل و حکمت بخار نتوانستی بودن این عمر و زنده داین
 زرق و رشید و این زشت و زیبا داین بپشم و دپا که یعنی چه را در هر مقام بحک آن
 راند به آنکه زشت زیبا شود و بپشم دپا در غسل و شسته و خطره کوشش لیکن و
 شغنی و شادی بخوام مایه زشت که آن طاعت زیبا دارد جامه بشینش هیچ نتوانستی
 نادرک اندام که تن در خور زیبا دارد خواجه اولیو عید السلام فرماید عالم اول
 معلوم که و باز فرماید بشیر افلا منظور الیه یعنی اول رعد و ناسبت بودی الخاف
 که نه معلومی بود و نه معلومی نه لای آدم سرشته نه آدمی نه فرشته نه حقیقت امکان زمین

نه آسمان و بلای این کویم اگر آدمی است اگر ایس خیریت اگر موسی و هرون است
 اگر فرعون است قدرت اگر خا و کل شبه اگر سنگ و در باشد اگر لا و صفا اگر اقص
 و کانی جوتنه در علم است و با علم او هیچ موجود نتواند شایسته او عالم است پیش از
 آنکه مصدوم شبه بصیر است پیش از آنکه منطوری شبه که منق غلب دارد و اگر گوشت
 و اگر خواهرش ناطق شبه مثل بصیر که اگر چه سر دیده از بهیشتی فرورشته او را
 علی توان گفت ابر که با دیو بنابر دابر است بحر اگر جوش یا بخوشه بحر کل اگر بار کل
 یا نادر و جوش کاش چه گویند حقیقت امکان نیست روحی نه غیر و بشود قیام و بقود
 کردن و مکان زمین و آسمان رد و قبول اعتراض و فصل هم اینجاست که جعلی است
 اوست آنچه کذات اوست عقل اوست عقل را راه نه و هم را جای نه نه قوی و محسوس
 او را که حس نه لطف و خواهرش نه شعور و بهوشی نه صدی که او را شایسته نه و صفی
 که او را استانی نه بهاری که کل را اگر چه نه خزان که بر گها ریزد مرغ نبود که نقیب ز
 کند قصه شوق کل در آید که اعتراض و حصول مبار علم و دانش بگذارد که او را دائم
 که حادث از قدیم خبر است که دائم که او غیر خود را چگونه داند چه خرا تر از این نتواند
 گفت که او ترا در حقیقت امکان نیست روحی نه داند زیرا که خرا تر از این و هم لک است
 و عقل کست هزارند که گنی یک تسبیح نیست هزار سلام که دبی یک عیال نیست
 هزار حلقه که که یک در کشیده هزار لاله که گنی یک بار نه مننه خفا علی صد صفا
 آدم صفی لوح نجی ابراهیم خلیل موسی کلیم حبیب مریم سید عالم جبرئیل این ها که مقربین
 هر که است در معرفت ذات او عاجز و حق دست آورده و هم چنین داند که عقل آدمی خبری است
 عقل در حیرت باشد که چنانکه او را بهر شکر حجتی یافته زمین و لاله که ای کاش من نیز
 نشانی از اجسمی آسمان گوید ای در نیچ چنه آنکه شت فتم سیه بر کسی نینه ختم که ازاد

خبری یافته باشد زاید چه داند ازل حیات و لمیزل کست حادث اگر نسی قدیم را
 چه منزلت است حادث نبودی مثل ساقی که اگر مرتبت قافهم کردی او را مرتبتی بلیتر
 از آن بودی جهاد که قوه نماند ارد حقیقت آن درک نتواند کرد بخت که نه سمع و ارد
 بصیر معنی این در بر نتواند شناخت چیران اگر لطف و نظر داشتی داشتی که این را با اینجه
 دانش که داده اند چون از افتاد عقلش حدیث گنی اعتراض آرد که صفی آن نه از عقل
 که این نه منزلت شبه از این است که داند او را بفرا تر از خود راه نیست دانش یونانی حکمت
 نقی نه علم مدرسه بحث رسیده این همه بگذارد که پیش علم او جهل است و دریافت ذات او
 صبح را روشنی بود چندان که پس برده آفتاب بود مبرج از آسمان علم
 بفراخت که مشب بار ابراهیم سید اولی علیه السلام فرماید کل ما یستقر به باطنه علم
 فی اذن سواد فیه خلق مشکم مردود و الیکم یعنی ای ملک که که دعوی دانش کنه مری
 نازک که مرئس را بوسم چایک در آید چون شما خلقتی باشد که باز شما مردود شود این
 و هم حصول اگر خرا تر از ملک رود و خرا تر از ملک شود و هزار مرحد علی کند و هزار رسیده
 حل بودن از مقام خود نتواند شتافت این دو تم را هزار و یک م است و بهر ماست که
 خرا نه چنان خرا نه که او را در خرا آن وانی نه چنانکه با وجودش بسته و نه از آن
 باشد متاع کاسه بازار چه بری عو کس زشت بجه آری مخلوق و هم را خا و خلق عقل
 غایت ابلهی است که او را در زاد چه داند که سرخ و زرد در ابله و جفت است بدوا
 که بفر بادیه عرب ندین از مردم جوش چه خبر دارد و فاقه فرق چه داند که شکر و شنه را
 چه حادث داده اند سمع زاید شده را هیچ تفاوت نکند قرا که بانک خردن و ارد
 آری نظری باقی نه را که شت فسلان خرا به بنده به بیع الجال و ارد خشتی و خرا و
 امکان در حسن و عظمت او خرا نه آکنده اند اگر تفر در این معنی خودی گویند به اجماع بنیه

و گفت ای عزیز من آن گویند که منتهی می شود به چه گویم و در چه خواهی از آنکه منتهی
گرمی خبر به چسبی از آنکه خبر باشد گفته اند خبر حق است پس دفعه دوم از حق دست
دارم از آن قسم که بجز آن در آیت ترجیح کنده نمی گویند و در چه خبر نشد رسید قدیم که گویند
بر جرح با و اصل و علل باشد ای خبر دزد به کوشش به نسبت دارد که بآن رسد حادث را بقسم
به بر بماند که با و چون دزد که تو که با و بر جرح کنی کسیت اگر ذات است تو که ذات
اگر صفت است ذات بر جرح کرده باشی چه صفت و موصوف و ذات نیست نه شخصی است
کلام خبر ادبی علیه السلام که میفرماید من و صفه فقه قرنی یعنی کسی که ذات به قرین دارد
و صفه فقه جنت دوزخ برای او آورده باشد آنرا که قسم می دهد که آنرا که خود او حد
خراشه آنرا که لم یولد له و لدی له با و بر جرح توانی کرد و مستلک و بیست و نسل را اگر
بیاغ بر نده و بشخ در آورند از ارجع باشد اما نه با که با غ وستان آراسته و دانه
در میان بر آید بر جرح قطره بجز است نه با که بجز آورده باز گشت تو شتر است نه با که
شهر آراسته تو ای شتر دیده آخو که با و بسته بودی که با و بوندی که با و آینه
بودی که با و آینه که از او بر آمده بودی که با و با و داخل شوی صدمه باشد لم یولد له
باشد اگر آن باشد که بجز از او خارج و با و داخل نتواند شد پس تو با و چه کرد
که با و ارجع شود اگر گوئی که با و بودم ادا شده نتواند بود اگر گوئی از او بودم تو
حادث نتواند باشد اگر گوئی خدا را با شمس غرض در این اگر این بتوبه ندهد تو نیز با و
بوندی باز گشت تو دانه کاست انجاست که هم از آنجا آمده باشی یعنی آنجا که حد
حکم خلق است در زود حق پس از آنجا که با و بجا آید نزول تو به عالم خلق است و چون با
کردی بر جرح تو بجانب حق حق را و مقام نبش نیست خطا و رضا نیست صورت این است
صفت آن یک و در آن مخلص باشی بی در این معذب مانا فراتر از آن راهی نه

فراتر از این جانا نه خوف این خلاف تقارن است و حال عقل حریف که بعضی از این
علم و معرفت باشد راست گفته اند که اذنه است اما نه علم خام لغوی گویند که می شنود
و از به او نیست و لغوی دیگر بآن با و در مجلس فرج و در غیب به عقاید خلق شود
و قی سخن آن شخص است از جای به آورد که یاد موی سبک و مضامین این ایات را
یک گفت و میگفت تو آن بجزی دما آن قطره آیم و بجز آیم و هم در و می شنایم
جرا از بجز مار قطره دارند چه در بجز آب بجز خوانند تو که بجزی و کلامی قطره
باشی کنی خورشید و کلامی دزد باشی کنی کل باشی و کفار باشی کنی رنجی و کفار باشی
بجهان آمد اگر شیخ فرقی این است رحمت بر دزد طریق زیرا که او مال و جان بر د
این دین و ایمان خدایان این قوم بجز به بصیرت بر رای هر زده در ای غلط کار نبوده
در دوزخ و دنیا رکب بجز و دلی رهنر خلق گشته در هر خطره خطره گشته و در هر پیش
نفرش کنیز حدوت لغوی دارند و معنی دما باشند ظاهر به قید دارند و باطن پر شید
این عجب نمی گزیند که کار باطن است آن کار باطن گشته که حکم بطن است این
از آن گفته آن باین آویخته می ریزد که برسد اگر علم قال الله قال الرسول
این به جنگ و فتنه است اگر مردی حسن اخلاق است این چه زرق و افلاک است
اگر عابدی لقمه ادا چه نوشته اگر قانعی کاسه اش را چه لیس اگر صاحب دزدی رخ
دزد و چه دزدی خرقه پشیم لقمه جوین خدا بد جاده سفید را ترس قدیم باید تو که دایم
در تیر شکی و در تحسین درم نه بنده صمد باشی بلکه بنده صمد صمدی است از سجد چون تو
بدر سر و خرقه که از دست رچون تو صاحب نه که به باشد قندیل را به بنده میر چون
عبد به بر است بجز به ایس بیکل عرض که کرد و مرد و در جیم نه تو بامد است که
بسمه زحمت در جیم بچای غلام آن رهنر فریق که اگر گشت گشتی ترا نمودی از این معنی

است باری اندی چه آنرا که هر دو در یافرق کرده و آنرا که کشن در گرداب غرق شده
صورت تو وضع دافزار و کبریا کار هر دو نموده اند نفس آمده ی فانی تهی نشسته و من
خدا فانی بیدار و عباد و عابد عیب کم بوسیل

بسم الله و بحمد الله و بصلی الله علیه و آله و سلم و الله اعلم بالصواب
لا تم کلارم الا خلق و الله که بجهت حسن خود سیرت بگو آوی سیرت آدمی است نه
بصورت و گفته اند آنکه خلق خوبه اند و از این نورافشان از آدمیان کمال آدمی در صفت
مردی باشد که مردمان را از آن برتری است از حیران اگر خلق مکرور آدمی نبود بهیولیت
مستور بصورت این خداوند دولت را ماکر بجهت حفظ عدالت کردن که با او بی عدالت
ش نیست که بزرگوار و خدایت که ندهد از عدالت که و اخلاص ملک است بی عدالت
بار خدای سر سویم بسیار و به شکر با صفت از در بیخ از جان و سر کند و لایت معور کرد و بسیار
الضاح شایع آرام با مع عرو و روح از در شیب فراز آستان در دو و عدل و برسان
حاکمی که بجهت باز از شیب نیست که دندان که گمان دارد در دنیا و داند ان طایان کن
بیشتر که بجهت بکمال مظلومان بودن جیف خسته او دندان بجهت آستان شردن رونق
ملک بردن عدالت نه عین باشد که نفس خود تم کند بلکه خدم چشم و ادب
دانش از نظم و تم باز داشتن چه طایان که در بند کردی خود ستم روا دارد که در ستم
و دیگر که سبب شده و لوم بر این نظم بیشتر است چه طایان که از حاکمان و طایان و عدالت
فرار شده و معنی بر خدا و دندان ملک نیست طایان بر بند و بال بر این نه کفر کنی
که واقع شود عقوبت واجب باشد که ستم اگر چه کم بود در میان جان و دهر و آتش اگر چه
بیش نباشد شعله و در شک و ترا کنده و بیشتر طایان باشد که چون در آموختن تو قبی
تو قبی رود و بجهت مقام توقف کن تا نام ولی نعمت از برشتن بدل شود و ستم قهار را

نوبت برای عمل رسد و در آن حالت زبان غرق مانده از خدا ان ظلم غفلت آمدن
مظلوم در از نظر رعایت مانده پنج ستم برانگیزان درشت داد تا بر کوبید
آنکه این شایخ از جمله در قرآن مجید است آن الله یا رب العدل و الا ان ستم
روادگشتن و ثبات و بقا خوشتن مثلاً آن دارد که در بگذر سیرت عیارت کنند
لمح منات دارند رسول خدایا الله علیه و آله که فریاد الملک یقی مع الکفر و لا
یقی مع العظیم نبی یک ستم را ملک در دلت با لبانیه و مانده بسبب این رعایت
دستان خود کند آشنه ی همه از عدل بود این که به هر نیست و شیر و ان در شای
بست هر که از زنده داشت سیرت عمل نام از زنده در جهان باشد که چه
نوشیر و ان زبیت را زنده با نام جاهدان باشد عقوبت طایان عدالت
کفایت میکند بذل عفو جرم بسیار فضل عادل بجهت تعبد است ظلم در دلت
ستیزان ظلم علیه شیب را مانده که سر در شیب دارد در ان عدول عفو ان
جوانی است که در بلا مرای دارد حاکمی که مراقب زیر کستان نباشد شبانه است
که رعایت که سفت ان کند که اگر که سفت از او زیر شبانه که در دانا
بجهت جرم این در اینی که اگر راجع شبان ستمکار است فریدون جهان پیش
گرفت و مردم در پناه حیات کشید و بر سر ملک سیه عدالت که ستم و ملک در است
بیس از جهت بخردان بر نیز اولیتر که پایشان از بیایم خود زبیت جرمایم
از زبان خود که زنده و بجهت خوان با جان خود ستم نه شرف آدمی بعلل است که عطف
با و زنده و در می مع بر و فرار آمده و گفته اند هر که را خود در ستم است در است
هر سری که بعلل ستم است در دولت بروی او باز است لطیف که بجهت
که هر وقت نه که عقد فرشت و جبهه ستم فریدون در دهری زمین ستم دانش برادر

بدو بر روی چوخت بر لبستان
 مرغ مهر از غنچه باید و مجسم
 توده کا خوشه رحلت بهمن
 سرد روی به چوخت که بخت
 که خنده به تن رسد وی بهمن
 کاخ از نیمه شب و کام شبنم
 مجسمه بر آید از خون بنوازم
 که چه جلالت برین پیبر
 به غنچه و از ده زینت شلایم
 که چه کرد و بهشت با ده دلال است
 احوال بود در صحنه میر میسر
 آن رخ و لعل است یا غنچه و نسیم
 که چه بجز از دست تود مجسم
 لاله در میان لب و دین که شبنم است
 زینت بهشت که ناکه آن دور آه
 با غنچه از دست چو چوخت
 سر که دید بهشت به دست شبنم
 سن در او شکر کشد و کعبه
 حایک بر روی در میان پار و قش



بت دم از غنچه لب خوشه رحلت
 از مهر کلک رشک سحر لبستان
 کوه که از لاله لعل توده مرغان
 خنده درق از دودن و شیر لبستان
 زینت بر آن لب شکر در میان
 ناز رخ را نسیب از دودی و آبان
 مضرب نوا نیم دشت بهال غلطان
 لیک خردمان خشت حجب در میان
 بلکه به ششم اگر چه در ده شعبان
 از لعل چو کوه در دیر به شکر در آن
 حور بهین ز رشک اودت بر آن
 آن که به شکر است یا لب و در آن
 که چه بکس است لاله در میان
 سر که دید بهشت سیم باق و طغان
 ماه از آن رشک آفتاب در خشتان
 با غنچه از دست چو چوخت لبستان
 سر که دید بهشت به دست شبنم
 سن در او شکر کشد و کعبه
 حایک بر روی در میان پار و قش

که گویند صدوق چون درج چرخ نکون شده و چهارمین هر سواد گشت و یک چرخ
 سطح خاک که بیت در جسم کردی صفی اطلاق تواند گشت اما ظاهر اصفی بالا و صفی
 زیر چینه صدوق خاک تعیین میفرماید تا این معنی ما خود کرد که آن صفی را که تحت
 الارض است و شمع خورشید از آن بعید و که خاک در میان جایی آن جانب نیست
 باین مقرر که هر که آب آن کمال خود خواهد بود بنا بر آن قید صفی صدوق شده
 باشد و مصرع دوم که گفته کرد برون باد صبح هر که هر از زمین در اصطلاح
 همراه آن هر که سفید را گویند که نزدیک آن است و باین آری بطریق غیر
 می تواند از اینجا تشبیه هر چه آن نوده بنسبت باد صبح و نیم صبح که تازه گشته
 و چنانچه از روح است بر این معنی آن شده که چون درج چرخ چهار خود در تحت
 باد صبح همراه از زمین **در نیم صبح** شود خاک گرفت از سر کبریت دور
 دوده فروشت پاک در شمع زین از شعله خاور غرض آفتاب که خاور
 مشرق را گویند و خاک را از شعله آفتاب کبریت اگر تشبیه کرده و تشبیه خمار است
 که لقب هر آن اشارت یافت یعنی آفتاب مشرق از سر کبریت خاک دوده شب را
 دور است و مصرع دوم همان معنی مصرع اول را می پرورد که زمین در لغت
 ابرسوخ را گویند یعنی آتش شفق دوده شب را از دور خود که اشارت باقی است
 فروشت از شکر کوف او را دور دارد و غی سیمای بدور افق و در لغت **در نیم صبح**
در نیم صبح بر آنکه زکوه و اسن طلس گشتن چون نفس جبرئیل از گلوی این

غرف یا کشتن روشنایی صبح است از جانب که و از دامن طلس غرض برق
 و سیمای است بر سطح کوه و چرخ خاک که گویند با چون موجب خرامان و کشتن
 می آید و غرض از نفس جبرئیل باز دم صبح است که از دامن این تیره روی شب برون
 می آید و طلس روح می نماید و اینجا بعضی صانع طبعان در روشن ضمیر را و غرض از اینجا
 که از گلوی این تیره که در دست نفس جبرئیل برون آمدن مناسب است که نفس جبرئیل
 بغایت کرم و دامن این تیره بغایت زشت و در دست **در نیم صبح** که از آن گلوی در دست
 کرد برابر که آن زخار برون آید این رسم زنده سر و ذرات مکان تعرض نماید
 اما از جانبی قول جواب است که بجهت رفع ظلم همیشه نفس جبرئیل این از حضرت
 رب العالمین باعث بود و با نفس قرآن معلوم آن دانش آموز کتب خانه که سیمای
 الهی اسری بعید و لایا بوده و اوراق می کند و اینجا تر آن مناسب است صبح با نفس جبرئیل
 رفع ظلم این تیره در زمین می نماید بر این آینه آن تشبیه کمال خود در معراج بقال خود است
 اکنون معنی آن شده که شب صبح از کوه در کشتن ظاهر گشته چنانچه در نمودن کالیات
 چون نفس جبرئیل این از گلوی این تیره برون آمدن **در نیم صبح**
 نیز که باد صبح دست به یغا کرد چاک ز نور برینان برتن نازک برون
 غرض از نازک باد صبح شکر سحر که دست به یغای هندوستان شب در از کرد و از این جهت
 برینان برتن نازک برون چاک کرده شده که معنی برینان بحسب لغت خلقت است برون
 یعنی برون آمده معنی این بیت آن شده که عسکر سحر دست به یغا نفراشت برون

چاک در کربان خلعت خود پذیرا خست **پت ششم** بر من صبح صبا ذوق نفس
عرب شرق نیم بوی او پس قرن تعریف نیم صبا بینا یک بر صبح اودن
نفس عرب بود که صدی و بیشتر بار نفس می آورد و مشهور است چنانکه شش صدی فرموده
پت هفتم یعنی شش بر صدی عرب که چو نش بر نفس اندازد و طلب شش را چو شش
طلب بر سر است اگر آری را نباشد خست شرق با دگرگاه را یکباره که چندان خست
داشت که بوی او پس قرن از او هر کس میشود و قطع نیم ابر قرن چنان مشهور است
که آن مرشدین که صاحب خرقه اولیاست و محسوس شش را پیش از آنکه در آن
حضرت رسالت تاب عید افضل القلوه بود اما غایب از ایمان آورده بود و بخود
و افراسرور آنحضرت مشرف گشت زیرا که مادر بیری داشت و داندانی خدمت او را
در مزارع دل میگذاشت و بعد از وفای داله از آفتاب جمال آن سترافش می
سوی دالیل انداختی محمد مصطفی صحر و حور و کشته صبر و محلی نمید که از جدائی وی
مادرش را بهم فوت و موت بود که از شیر شتری که می برد و فوت هر روز از او آید
حضرت رسالت همیشه از لکهای اخلاص او پس قرن دایان آوردن وی بصورت
آهن چون خاطر طارش را شکفته داشتی و در وقت دزیه صبا روی یکا نین
کرده گفتی از اینجا بوی آشنائی می آید که هر اینه جان و دلم از آن نیم می آید
پت هشتم خست نیم که از کوی درت می آید از کوی درت چه عطر کوی می آید
اکنون قطع او پس قرن و بوی خوش آن چمن نیز بوجه حسن و لطافت آن ظاهر

و بر من گشت **پت نهم** در نظر مردک چون تره زار سپهر ششیش کوکب
نیز گشت بر پهن درین پت سپهر را به تره زاری تشبیه نموده که آشنائی چو تره کوکب
او باشد که کوکب زشت تر از او است و بدانای نجسم نسبت دارد و نیز کی و سبزی آرا
بر پهن گفته که بحسب معنی لغوی بر پهن میان رستمان در زمای تره را گویند هر اینه معنی
شد که در نظر مردک دیده تره زاری بود فلک که رختی در او خفاش بود و سبزی آرا
در او شب که هر یک از اینها در لغت بر پهن در این خرف گفته اند که ترکان هم زیارت میکنند
در احوال واقع در اینجا که سخن فلک را به تره زاری تشبیه نموده بر پهن بدان معنی می باشد
پت دهم بر پهن آسمان راست چنان طوطی کوکب بچکان باز که بر پهن
بر پهن تخلص را گویند و بر پهن دویم که در آخر این پت واقع شده یعنی بر پهن بودن
طوطی است هر اینه معنی پت آن شده که تخلص آسمان در صبح بچکانی چون طوطی سبز
گشته که بچکان بچکان بر پهن نمایه و تشبیه از بچکان کوکب خواهند بود یا
بر پهنای کوکب که در زیر پر خود گیرد و چون کوکب از فلک آید شده اند
تشبیه چندان دور نیست **پت یازدهم** قاضی شب را سواد در فرخ از عتاب
نفسی غم را و پر در شطری غم ازین بحسب سواد سواد قاضی شب در فرخ بود
از عتاب قاضی شبیه است از بهشت و علم در صورت فرخ راقاضی را نیز میگویند و آن
از صندلی شعرات که بر آمدن گوشت افراط مناسب را بهای هم جای داده و دیگر
نفسی غم را به صندلی همان غم که بر آمدن صبح با غم را موشی شب غم است و غم را در

که در خطوی خاندان گفته همان در پیش است و شطوی عوب او تا کنان سفید را گویند و تا
معنی آن شده که سودا شب از صبح جدا باشد و نفسی غم را در پیش در کنان سحرگاه
خاندان گفته که غرضش بدل گفتن آن است شب است و تا پیش صبح در آن است
فصل خوشه برون نهادن و توشه در آن دل نختن آن خوشه را در که بهی شکر
یعنی از خوشه برون که چون مراد به غلط است یا چون کند مخیده بریان دل تر شده
خود داشت در طبق آرد و گذاشت و طوطی آنست که هرگاه کسی حقه در می شعله فرستد
البته آرد و جدا که به میزند و دیگر که شخصی خوشه بر آتش بریان نمود و در حال ابله آنرا
می شکند که دانه های او را هر شود و اما این خوشه برون که در یک شکر بار باب حال
را اهل اصول یافته و بنظر دوی که آثار صغیر دیدن است **بیت** **فصل**
اختر اوج ارغوان آمده و در عرقان رزلب چون ناروان آمده و ناروان
غرض از اخراج آفتاب است زیرا که چون آفتاب با وج خلک رسد که آن را گویند
بخان صغیر شمس تقویم را ملاحظه نمایند که در نصف النهار آرزو کو کبی چه مقدار از
بروج آتی مشرق قطع نموده و در آن محل که خورشید اوج دارد حکم بر سیر کوکب
مفسرات اذ نمایند از بعد و قرب و بعد و غرض هر که نیز اعظم است تا بر فراز خنک
قرار گیرد سیر کوکب تا تاثیر صورت بنیزد چون که در این اوج نصف روز
مهر جهان افزون است و در این اوجین باطل اوج اختر اوج گویند و گاه باشد که آفتاب در
حین طلوع و غروب بغایت سرخ نماید چون طلعت بر خون و یا چون جامی پرازداد

گلگون

گلگون بواسطه کثرت بخارات که از روی زمین مرتفع گردید بین بصیر و جرم دی حایل
در نظر مسخ نماید اکنون همان حال سرخ بودن آفتاب را بیان میکنیم که اختر اوج
ارغوان آمده و در عرقان و غرض از ارغوان اینجا بری چند باشد که در مشرق از شعله
آفتاب نورانی چون رخ عاشقان ز غرقانی سیما به و کثرت بپرون آمدن مهر ارغوان
چهره است در ابرهای زمین مشرق و از لب چون ناروان یعنی دانه ناروان بر لب
خورشید را در آن حال ملاحظه نموده و گفته که آمده و ناروان و در لغت ناروان اشجار
راست را گویند غرض بودن خورشید است در میان خطای شعاعی خورشید بطریق
تندری که در بین اشجار در آید و یا چون گل سرخ شکفته که از میان ششها خود را
بنماید تا فصل چه گویند **بیت** **فصل** شمس چون نقره خلک مانند میدان خمر
نمره زهرا باشد چون خرد در بلبل غرض از نقره خلک طلوع و سفیدی صیحت که بر
فراز آن شمس سوار گشته بیدان خمر که مانند زهره زهرا باشد و شمس در دنیا
چون خرد در بلبل مانند کبلی در لغت کل را گویند که بغایت تیره و تاریک باشد و سلطان
غرق شده ان جو نجات بار برادر بر این معنی آن شده که چون آفتاب زمین تاب
بر مرکب سیما صیحت سوار گشته بیدان خمر که چون خواب زهره زهرا با وجود و دنیا
چون خرد درخت وجود خود را در کل ناپسندانی کشیده که دیگر از خویش اثری ندید
که به دستان سر سوخته در بحر **فصل** **بیت** **فصل** دران قریب محل هر خسته بر آب زن
گویند غرض از گوشت دستان سر است غنی چند است که از بین سرور آمده و در را

در مجرب سوزنه میگویند که در دغلت بر آن شعرات بباب زن در رفت سنج بکشد
 که طایب شود و زن آفتاب را به تشبیه کرده که گویا گوشت در آن محل بماند و سنج بکشد
 میکند که در آن محل قریب او بود و علامت آفتاب در محل بودن است که شدت بفضلی
 طراوت شمار است و محل سادات لیل و نهار هر ایند معنی آن شد که سر در در مجرب فلک
 سوزنه شد که در آن محل سنج شعرات آفتاب در دغلت گردید و برابر بابل دراک و طبایع
 در آنک پریشیده نماند که تا غایت این آیات تفریف صبح بود بر مصالح کافور با
 اکنون بکافور غلبه شد که صفات شب تشبیه نام در اشعار میباید واضح باشد **بیت چهارم**
 چون نقش آتش خداداد زلف مغرب است * زلف بخت برست از گلوی یاسین
 غرض از نقش آتش خورشید است که در آب مغرب افتاد و در سبزه میخیزد و در بدست
 و از زلف بخت غرض ظاهر کشیدن شب غلبه نیست از گلوی یاسین سفید روز و هر ایند
 معنی آن شد که چون آتش مهر از کف مغرب در آب غروب افتاد یعنی در حق الله
 زلف بخت شب از حلق یاسین روز و شب سبک است و در ناخای غلبه بر محسوس
بیت پنجم بحر جبر و دانه بود قطب چو شمع از قیاس جرم زحل چون دانه
 دور تر چون لکن غرض از پروانه بودن چرخ طریفی کشن است بر دور نقطه
 قطب که آنرا شمع تشبیه کرده جهت دور فلک بر کرد آن و خط هر چون روز
 در شش شمع قطب چون شعله کوی گرد جرم زحل را جهت سیاهی دانه شمع گفته
 و قمر را چون لکن سیاه که شمع است هر ایند معنی آن شد که شمع قطب روشن بود

در لکن قمر و دانه آن زحل بود و پروانه آن فلک که بر دور قطب کشن است **بیت ششم**
 صورت بهرام را هر ششی در لکن دولت کیوان بر دلو تخی در رسن
 غرض از صورت بهرام که گفته بزرگی آن پادشاه است بیابست لکن اما تفریف سنج
 که یک اسم او بهرام است از لکن غرض خاتم حلقه فلک است و هر ششی او را گفته
 که بر حلقه آن خاتم است و از دولت کیوان که دلو تخی در رسن داشت غرض کشن
 است که بر عکس حال آن دولت گفته زیرا که مثل شهور است بر عکس نموده اند و گفته
 و چون دلو از برج خاتم زحل است بنا بر آن این دلو تخی فلک ابد و غرض نموده
 هر ایند معنی آن شد که تریج پادشاه در هر ششی از راه برخاتم فلک نموده و نکست
 کیوان فرد دلو خالی در رسن شهاب است **بیت هفتم** ناخک جوشن در بر
 بهرام شب از شفق بهرام در افق برهن ناخک جوشن اسمی است که پادشاه
 سیاه است و کلها و نقطه بر آن چون شکوفه سفیدی یافته که از آن تشبیه غرض سیاهی
 شب و سفیدی کلهای کواکب است و آن قاش را خلعت بهرام شب میگویند و بهرام
 با قوت سرخ را گویند و قاشی که با قوتی باشد و جوری که منفق باشد آنرا نیز بهرام
 گویند و صیغه شکر که است رقیبت بشفق مکاه و بر زمین دانش آموزان غرض از
 نیست که اقیانوس سیاهی که بر دور است بدان تشبیه نموده هر ایند معنی آن شد
 که غلبه شفق در بر بهرام شب از برده شفق با قوتی و از سیاهی برهن طایفه گویند
 که است رت با لوان شب میباید از سیاهی و شفق و سفیدی کواکب **بیت هفتم**

نور چراغ سیل که هر تاج قباد ششتری شتری مطرح تخت نشین
 نرسید که باعث رنگ یا قوت و عمل و تحقیق است و از کوهر تاج قباد و عمل و یا قوت
 اراده نموده و مطرح مکان طرح را گویند و پیش نام پاوش است برای این معنی
 شد که در آن شب نور سیل همچو کوهر تاج قباد بود و ششتر در لغت صاحب جرات را
 گویند که آن بختی نیست کرده که طرح آنکس تخت نشین کند که اختیاری به بختی قدر
 در تخت شتری است که خلک ششم به و متعلق است در رونق باز ایشان را طرح کرده
 و طرح اینجا یعنی معطل آمده تا واضح باشد **پت که در** دوش و کبره داشت
 طارم سید جوی در تک طاسی و دو فرد بر سر نقش سوزن از طارم نیز فری قصر
 خلک طارم است و تک در لغت معنی دویدن آمده که گفته اند **پت** سینه باد از تک
 خود ماند ششتر بان بختان آهسته میراند و تک معنی تیر و نیز واقع شده از کوه
 و در یاد ختم هر چه طریقت رشت بد چنانکه گفته اند **پت** و تک در یاد چرتی غوطه زن
 که هر غلطان دبدت در سخن و بر خلک سه کوکب است که مشق واقع شده اند و سبب
 و این است که یکصد ار که اگر خطی از کوکبی کوکبی اخراج نمایند و ای اصطلاح
 حاصل آید بسه نژاد و غیر قایم و آن سه کوکبه سه خواهران گویند که هر سه نورانی
 و سیم اندامی واقع شده اند چون سه جبهه حور لقا با رویهای زیبا و دلارا و از
 دو فرد بر فلک غرض آفتاب است که در فیض نور بخش خود واقع شده اند و هر این
 معنی آن شده که در شینه فلک در سه طاس دو فرد داشت که شتر را بنوبت آفتاب است

در جانب بالای طاس که سر شتر بدانست نقش سوزن داشت که همان سه
 کوکبه یعنی نژاد فرید با طرح کعبین هر ماه را در این طاس فکند از زیاده با
 نقش سه تار روی تخت با کاسینود که بهر حال بر این محقق تابع او باید بود **تق**
 بهر ماه بهر طرف نمیباید بخت بانگ و بد زمانه میباید ساخت
 این طاس که طرح و کعبین **انجم** هر نقش که یغاید آن بایست
پت زهره چرخ و قرن خنده زنان در نقاب ماه چرخ و سبز و کنگ
 در چمن زهره زهره را مثل دانه حورای غلدر نقاب شب خفته و زنان میگوید یعنی
 نقاب زلف شکنین شب کوهر وندان از کوکب سینمود و تابان درختان بود و ماه را
 در چمن فلک و سوزن ترشیده کرده که از کوکب آینه های دلم طارم هر ساخته جودن را کرده
پت و در دوره کنگلن جاده کوفته از لب دریای چین تا در ششیر من و
 غرض از دوره کنگلن و جاده کوفته سفیدی است که چون جوی آب بسنگهای
 کوکب در آن میان بایست تا بسیناید که چون راهیت کوفته در سبزه نادر کردن
 و چو جویست روان از کوکب بسنگهای مقرون و از لب دریای چین غرضش دانان
 افق است که چون در یاد در نموده و کرد و چمن بر آمده و از آنکه دریای کوفته غرضش
 سفیدی افق تواند بود که شد آفتاب از بر زمین آنرا با طراف نماید و از آنکه گفته اند
 شهر من غرضش از زمین حقیقی بودن شفق و حوالی آفت تا فضا را آنچه بخاطر طراه
 باید آید که از خطای خاطیان که ششیر چمن نموده چمن در هم کشیده در کر زنده

و یعسوب کلام به سرانجام نمی رسد **پیش از این** غایت تر از آن که به نظر می رسد و در
 توانان یافته در عددن خانه عطر و از بروج سنبه و جز است و صورت جزا چون شکل
 دو کوکب برآمده و قیاس شده اند این را توانان نیز گویند و چون در شب مقرر است که
 هر برجی زیست کوکب دارد و کوکب های بسیار خود را می آید اکنون نظم به آن
 قصه می گوید که تیر که عطر در است قصه جزا نموده که خانه است که از کروی در آن
 کوکب را یافت و بهیچ نظام زمان بدان کوکب های غلط نشسته است یعنی چون
 هر کوکبی که خانه خود قرار گیرند علم را نظمی پیدا شود **پیش از این** و آیه از و
 برتن کردن گفته و آیه از خردان درجه نامون شغل از دایره از و ناخوش
 افق است که بر گرد زمین برآمده و برتن کردن همچون کشتی و خردان آن
 دو کوکب را گویند که بعضی در اشعار رسم ایشان خردین نیز می گویند چنانکه حضرت
 مولانا می میفرماید **پیش از این** خدا هم مرتدش برآمده بای خدا که بگذرد هم از خرق
 خردین که غرض عود درجه است و شغل و لغت ریمان در ازرا گویند که بر دو و غیر هم
 بسته هستند و نامون که یعنی دشت است چنانکه گوید و نامون می گویند که مکان همچون بود
 بر این معنی آن شده که از و نامون برتن کردن خلق کرده و در خردان که خطای می است
 از خود جدا کرده مانند رسن درجه نامون شبیه به تابلو سفید هر ابراهیم **پیش از این**
 نامی چون پل تن کشته می کنند پیش کردن چوب پیش رسته و افقی نشین غرض از این
 برج حوت و چنان لقب است نامی که همیشه پیش برود و یک پوشیده اکنون

برج حوت را با کشت کوکب برستم می بیند پیش نشین می کند و کردم که هر چه در
 اورا به نیز پیش نشین کرده که از تن خود در افقی سراسر می نیز نموده که آن دو سکه
 یک بدن بسته و نشین نیز به عقب پشرا بسیار کرده اند و آن جمله است
 از بهر درخ چشم رخت چو بار و عقب که پیش کوکب از دم که در بریزد از لب
 و خشک کنان کوکب پیش نامین شجای شش فرقی بجای مشهور و معروف است
 بر این معنی آن شده که برج حوت چون رستم یک پیش شده و برج عقرب چون
 نیزه پیش از بدن خود دو افقی رسته بقصه از کبی شب از روی **پیش از این**
 قبضه از نصف هم صدف و هم کمر قات جزا بشکل هم صنف و هم سمن
 فیه کردن و وضع این جامه سمن که را هم کوکبه نصف و هم کمر نشین می کند نصف
 بآن معنی بود که در دانش از کوکب بر کمر است و کمر بدان معنی که از کشت کوکب
 گویند که از کمر از هر است و کوکب هر چه را نیز گویند و هر چه بودن خلک مقرر که
 قابل فرق و اتساع نیست و در بسیط است و بیضا که نیز بر اسطوره و در وضع
 مدور او توان گفت اما دلیل اول اقوی سیاهی از سیراد که که در کشت و مصرع
 دویم قات جزا بشکل هم صنف و هم سمن چنان باشد که جزا برج دو جسدین است
 و صورت آن در سطح از یک بدن برآمده و چون دو کل از یک چهره سر زده
 و آنکه قابل قصیده میفرماید هم صنف و هم سمن یعنی یک سر و چون سمن که در لغت صنف
 بت و سمن بت پرست است که مقدار یک گویند **پیش از این** جسم شب نیز را

هم بر من هم جدا هم چشم شب خیره را هم بسمل هم حسن غرض از جسم شب فلک است
که هرگاه سیاهی شب را شش تصور کنیم جلوه بدن آنکس فلک تواند شد که از کواکب بدن
شبعت بر من جدا هم معلوم گشته در لغت بسمل غصه می را گویند که در چشم می افتد و همان
غرض نقش کواکب است که بر دماغ سیاه نام شب بطریق بسمل غرض گشته و غرض حسن و
بمعنی تاریکی چشم است و کما می رانند گویند و نه الواقع درین مرتبه چشم کواکب تاریکی
شب قمر کن مقرران گشته بر این معنی آن شده که جسم شب خیره از کواکب لغت بر کواکب
چشم شب تیره بر من بسمل و تاریکی افکار بود تا ارباب بصیرت را چه بکار روشن کرد
در چشم شب تیره بر فلک بر هوا بیخه و پخته لؤلؤ لاله بکلی غریب است این بیت گفته
در نسبت یعنی از کواکب بر فلک لؤلؤ لاله بکلی بیخه و پخته در هوا غریب است از شب من خفته
و کین در لغت چنان گفته می رسد و این را گویند و غرض از لؤلؤ لاله در این بیت
یا که مری که مثل نهشته باشد و لای دیگر که در صفت آب لغت در فنی مش بود و درین بیت
از این مکرر و تقریر باعث تصدیق و تسلط است ختم شده **در چشم شب تیره** هر کواکب
غرض شده چون حسین صبح با لباس قمر گشته شده چون حسن در آفتابی صفت شب با
دانش کواکب که هر بار تمام اهل بیت رسول خدا در دانش کواکب بختیار
بناظران فلسفه سیه و دایه کلام را به ان ذیل ز روی محبت کشیده که غرض از غرض شدن
هر کواکب بختیار آفتاب در شفق که مانند بسط بانی و میوه باغ ولی آن لاله
شکفته چمن شهادت و آن غنچه خون بسته باغ امانت ابرو عباد الهیین صلاوات

افقار

آفتاب نیز چهره نورانی از شفق بخون ارغوانی بنیان کرده و دیگر شفق را بخون شده
نقشه بسیار کرده اند **در چشم شب تیره** این سرخی شفق که بر این جرح بیوفات هر شب عکس خون
شبهه آن کربلاست و از صبح که با لباس قمر گشته شده غرضش ظاهر گشتن آفتاب
و لباس قمر است را خواسته بود که بر جرح حکاک فلک ظاهر گشته اند و شبیه صبح روزانه
بدان آفتاب عالم روحانی سر و جبین اصطفی بر سینه فرم صدفه فاطمه زهرا حسن الحقیقی
نموده که اگر نسویم شهادت چهره اش چون عقیق افروخت دلوح جبین سیاحتش از
آتش زهر خورده ای لباس انداخت اگر چه بر غنچه لعل لبش اندر زمره فانیان بود و آبگینه
رضای پیوسته جوهر سبز زبان را بشکر شکر میگذرد و در گشت از انصاف آن انس الصابین
و آن صبر و تحمل می درود **در چشم شب تیره** صبر و پایداری اول است ترش این ره همه در دست
بر این معنی است آن شده که هر کواکب شفق چون امام حسین غرق گشته و صبح زار
الاس ستاره چون امام حسن نهشته شده که باغ مصطفی و دیگر سبزه چمن
مرغضی است **در چشم شب تیره** این شده چون عقل در روح لغت انواع عقل دان شده
چون جد آب طعمه ارباب غفل از الفاظ این و آن غرضش وجود شریف این در
برستان جانت و آن در دسته ریحان باغ رضوان یعنی چون عقل در روح
لغت انواع عقل عادت و مواعظ صحیح گشته که شکر بیعتش لغت قوت و قوت و بها
بودی و آن یک چون جد و انبیا که حضرت نبی و علی علیه السلام انواع عقل شده که بعد از آن
مشت بهد کردن گفتار اکثر بخت غفلت و از این سخنهای ناشیست برزد

که اکنون نماند آن میوه با ادبی باری آورد هر انچه معنی است آن شد که یکی چون عقل
و روح از نقل نقل قوت دل و قوت جان می کشید و یکی چون جد و اب یکس طعنه
نماند آن بقاوت رضا می کشید و می پوشید **پس** هر که می باشد مطلق کران و شکر کرد
و دیده عقلش ندید دل بیا مرتین مرتین طوطی ستاییده را گویند کسی باینتر گویند که بدن
کذاشته بود مالی و اسباب را و اینها بدافع راضی شده زیرا که میفرمایند هر که باشد مطلق کران
محبت را خلاص بیا دلب در کشید دیده عقل او هرگز دل خود را بجا میهن ندیده یعنی
بهیچ گونه غم نگذرد و نکشت و بدام محبت که قرار نماند هر که با چون تویی بوم شد جدال دل شود
کردن **پس** **یکم** سینه ذات خدای باینتر می باری باره نفس رسول چاره کت خون
چون مقررات که سایه بوجود اصل ملاقی است در آن واقع از این ن زد دیگر بجهت
بهت وجود نتوان یافت زیرا که از بطین فاطمه زهرا بنت رسول بود و دند و آدم خلیفه چون
که غفلت است سلطان نقل آنکه فی الارض و بر داشت از نور خافت و کرم و لغد کثرت
بنی آدم بر سر افسر می گذاشت باین همه شبنمی بود از چمن آن کل درخت بود از ستمی جام
آن مل زیرا که از حدیث کشف غیا و آدم بن ادا و اطمین خط تفوق بر همه انبیا کشید
و در ظل ملک الرحمن آرمیده هر انچه سایه خدا تر اند او بفرزند ان او رسیده و در سایه ذات
خدای باین معنی گفته و باینتر می باری بزارش رست بر دخت است آن در باده نفس
غرض آنست که فرزند نیز مگر که گشته است و چاره کت خون که واقع شده در لغت معنی
و گمانی آمده هر انچه معنی آن شد که این ن با تقرب ذات خدای بودند و باین معنی

بجگر که شکر رسول و میوه و ان تول بودند و دیدن این نکت و مخزن را از دل
بروی نظاره و شکرش ان کلهای مرغ کشان که بر جو بار زندگانی بپرورید **پس**
در هم آنکس مرهم آینه از نکت استخوان و جگر محقق این پست و نشر مرتب است
از سنان شتری و مصرع اول سحر و معنی آنکه در سکه خانه استخوان در می که از آنکس
شد زکات علی البیادر و خالص بود چنانکه در روز جزا و در صف شند از دود و غنا ناید نقش
رضای حضرت باری را بر لوح ضمیر و صف دل غیر تقصیر کشید بمضمون این کلام خسته
فرجام **پس** خواه صلی خوف زن خوابش رت مان هر چه رضای تو بخواست رضا
من بمن در مرهم آینه بود از جگر محقق باین استخوان کچه که بجهت ریش عفت مرهم بر شوم
تخلی میخورد و مرغ کشته بود هر انچه معنی است آن شد که در دود از ضرب استخوان که درم
مهرش تمام بود و کارگاه جگر با نکت استخوان تمام چون لغزش داده دل و خایم
هر چه زودله از شکر **یکم** **پس** خورده بجگر باری خویش بر خطواتش زمین کرده
ستهای سخت بر خطواتش زمین یعنی زمین خصل ثانی که نسبت بدان ذات شریف و مختصر
لطیف نموده از لاله بجگر باری خویش میخورد که چرا به ان سرو آزاد و انهمه سپه او کردم
و ستهمای سخت که بر حوالت مشعل طعش زمان نافر جام کرده از فلک کاسهای زهر میوشد
که چرا آب بپوشان که بماند آدم همیشه و جد بیکوت زمان زحیف و در نغم که قطره بشنید
از زان نشسته تعین معنی لفظ زمین شکام و وقت است هر انچه معنی آن شد که زمین
بر خط ثانی که نسبت به او کرد که شین راجع آنست بجگر خویش میخورد که زمان بر خط

شوق عشق زمان فرجام کرد از فلک کاسی زهر غیبت که چرا آب لب تشنگان کباب
ندلوم همیشه دجده برکت زن ز حیف دروغ که قطره بشید از آن نشه تعین
شده زنگار او سنگار بهای پسندید نه دین محسوس کج است بچکان از آن
نشسته بجای که در استخوان چه خدنگ **بسته** است بدلولاک را در وضع پاکش مکان
زاد افلاک را در وضع پاکش مکان غرض از شد بدلولاک که هر وجه پاک تصاحب ساز
ما غفلت است که خط لاک ما غفلت افلاک از دیوان رسالتش و رتبه است و اطلاق
سپهر ز رواق از دفا تر عطر ترش طبعی فی حضرت سعد است بر سر روضه پاک آن میوه
دل قفس کون قرار است چنانکه در آن بر سر مرز از دندان شهید نشسته خون سیرینه
فلک با صفا در فلک که آن کوهر است همان بهتر از هر چون شمع موزم بر سر فلک
وزاد افلاک را با آنکستار بر سر فلک خضرش وینا قرار است چنانکه منزه از آن
چرخ زوایا را با یار محبوب جان فوجهای دار است هر ایند حضرت آن شد که حضرت
رسالت تیسیر است چنانکه بر سر روضه پاکش مکان وزاد افلاک بگلش خاکش
سعدون **بسته** حاسد شوم اخترش محمد در عذاب قاصد بد که پیش نده ولی
کفن غرض از صمدان امام زید عیسی است که اختر خوش بافت خوب کو که خورشید
شور لام کشت و اختر خوش بعدا به علم پاک شد آهوا به بخت صحیح که زید را در عروسی
پیش آمد آلا خوالا در دوزخ گویند که هر روز من از بار آردوی مرک در دوش میکشد
اما از کان قهر قدر ویر قضا اجابت دعا پیش نمی کشد **بسته** هر که خوش را نرنگم آن هم

فی سبب می کشی آخری که از حکما زید را گفت می میداند ترا مرض چیست گفت از این
درد خبر دارم اما از حقیقت آن غافل نه می شدم در حال حکیم مقدر از غوی مردم
برشته بار یک بسته بد گفت سر سیمار است نگاه دار این مردم را از غور و غلبه
را از درونت از برون آشکارا کرد زید علیه السلام استحقاق حکیم مردم را از در دوسر
نگاه داشت بعد از زمان سر رشته را کشیده مردم را از درون بیرون آورد و عطر بسیار
بر آن فرو جسته بود و از خلق زید بیرون آمد حکیم گفت ای ابا الکونون دینی که پیش در
بگوامش است به و جگره ضیعت بزخم که ام جانور بر بسته گفت آری داد که بدین
نیش گرفت **بسته** اینست سندی آنکه از نیش علی است و هر گاه خواهند که عطر را از زهر خوش
بیرون آورند بهین دستور عمل باید نمود که در وقت موم آن شوم به خست سار است و تمام آن
شده داخل در کفایت و در هر جای بسج و شش که در کان عجب جبهه با درو طرب
با عطر به این عمل نمایند که بسیار شده رفته القصه معنی است آن شد که کشنده در جا
روایت تو بعدا به علم پاک و آن ماکس که قصد حزن شایسته از لای خود در عین
برده چون گرم بد و درون کفن بود کسی که بر تو پسندید دام و دهن و حق بزنگار
خوش بر این چه یک کفن **بسته** اسم تباریت ظلم زید بر امام نام الهی است
خوشتر خود در بدن از فضل و علی گویند که این چنین ذات شریف دروغ که بهشت الهی
بنده شد این سخن بر آن حضرت ظلم است زیرا که جام بقای جاها را نصیب نمی فرستد
آنحضرت زید منزه است از سبب و دلالت وی این همه جزوی نه کلی است و شال

عادت از دیگر گوش و گوش آن بکروایت مشهور و معروف است چنانکه گفته شده
چند چو دست شاه ولایت ز سنک بهر جبهه غوده بر طرف بسته قرص نان ز کس
 و درین بیت که معنی گفته میشود چنانچه در مرتبه که صورت فطر از نقش پای چون بدست
 بنماید با میر خدیو تشبیه کرده که این نیز از صورت قد همان زبانیست که در دهن
 صحرای بسته و نان سراسر را گویند بر این معنی آن شده که زبانی چنانچه او را خیر بود
 که از آن بر تنور دشت و بسته و صحرای صورت نان ظاهر است **چند** چو دست
 زبانی قیج قوی ترک میان شکوف کردن او چون کان سینه او چون سخن خوش از زبانی
 قیج چنانچه میوه و تفریح بند بر داشتن بر این را گویند و درین مرتبه بند جل او را
 تشبیه به آن بنماید که شخصی بر این را بند بر داشته باشد و از ترک میان در تفریح خوش
 که باریک تر کان موی میان سینه اندام است و شکوف در وقت معنی خوب است
 و کردن او را که کان گفته غرض قوس کج است و سینه او را میگوید و به تشبیه
 بنماید بر این معنی آن شده که شتر زبانی قیج ترک میان سینه قوس کردن که
 که شکوف در صحرای خوب و چنانچه بود **چند** چو دست **چند** چو دست
 او بکری خط دزدی سوزن شکن تا فکری دبا فی موی شتر محدود را میگوید و تفریح میفرماید
 که چون کیوی خزان از دهنانه میگوید و از هر خط خوش جل او یا موی چون حرم
 او تواند بود و بنایست هر خط فی او را در این مرتبه دزدی سوزن شکن گفته و به
 خازنه که در وقت خوردن یک شمشیر بر این معنی است آن شده که چنانچه ایشان با کیوی گفته

چون در میان حرم از دهنانه بنارکت و در هر خط دزدی سوزن شکن بود و بنایست
 کهستان **چند** چو دست **چند** چو دست **چند** چو دست **چند** چو دست **چند** چو دست
 خاک که کان در وطن تیزی و شدی رقا شتر او را صفت بنماید که در هر خط دزدی سوزن شکن
 شده بود و در شیب فتن بنامند آب روان مساحت بنمود و گنیم جمع کتم است در جایی
 چنانچه چو بادی بزمه اگر چه با در جایی بنمایند بنیکند و ازین اشارت بنا و ده بودن
 دیت و وطن خود را به آرامگاه شتر است یعنی چون خاک در خرابگاه خود که آن را گن
 بود و صفت این بیت کی است که غصه را به او و تفریح شتر حسن و به نقاب از چهره
 کشیده مانند این بیت و شش آتش بنماید و به را که خاک بر سر کن که آب بنمایند و به
چند چو دست **چند** چو دست **چند** چو دست **چند** چو دست **چند** چو دست
 خوش از صحنه و در شتر عرق کردن شتر است در محل رده و فتن و گفته هر کردن که چون
 صحنه از دوش او گفت بنمایان کردید و به رگه شتر برق چون سیاه آرسید و وقت
 که فیهی در رشتنه از دزدان محل بنمایند سیاه باشد بنمایان تشبیه کرده که همان کاروان
 میکند و از اغرای دیت که بفرسی از چغان و قیاس سنک نیز میگویند بر این معنی
 شده که بکف چون صحنه عرق شتر خور فیهی ششمان چاست از این پس در رشتنه
 یعنی خود بر طرف نموده و کان بنامند و واقع شده در فیهی که گفت دوش چنانچه گفته
 آن ولایت آواز و رضی از غنیه و بوقون مرغی است با انواع رنگ آراسته و با لوان
 پر است و دل شتر را که بکف چون و به اگر در کلهای رنگ بهر طراوت شتر است

بدان مرغ بر تو قوت تشبیه کرده و دیگر میگوید دل وی آنکس که کاهی است و هیچ که بگذرد است
 فارغ بود **میت ۲۲** رخش اندر جلال تعبیه ای گفت که روش اندر جلال فاعله
 برن غرضش از روغن در جلال کوایان شتر است که کوایا حوالی بود از روغن که تعبیه ای گفت
 است رقت بدان و کردن او را در وقت چراغ که از برن گفته و برن ماست با گویند
 در وقت که شاریت خبر تا بیدار و چه چون نور پاک آن امام هم که خبر از آن
 سوار گشته و از عارض چون ماست پرتو بر فاعله کردن آن شتر انداخته و از افروخته
 ساخته برین تقدیر کردن شتر آقا و شمع حتما گفته که خط قرمز غالب معنی روشن شده
میت ۲۳ فاعله اندام حریفه آرم ضرب چون مشکین عذار چون بت سیمین
 تعریف جرات جانری میکند که کوایا تقدیر کرده که از اندام حریفه جدا گشته بود و در وقت
 وقت خبر سبک رام داشت و بی طاقت نبود و چون کوه بر دبار بود و در یک بیت گشته
 که تعریف می آید چون زنگی کرده و خالیز مشکین عذار شارت به احوال و در اصل چون
 جرم ماه سیاه است و نور از آفتاب نیست پس میکند که با بدن سبب نیز مشکین عذار فاعله
 آن زبده احرار گفته باشد تا بخاطر صفایان فضل و کمال چه انتقال نماید **میت ۲۴**
 نیک ریفتی چه عروس عریضی جو جان فاعله چون مراد بودا یعنی چون سخن همان تعبیه
 جاز است که نیک ریفتی بود و آنچه عروس عریضی بود و جو جان در جودی فاعله بود
 چون مراد که آنچنان که میسر شد و بودا جو فاعله ماندن آن که میسر زد و سخن تشبیه کردن جاز
 چه استقامت شمر استخوان بند کلام منور و منظوم تواند بود **میت ۲۵** فاعله عارض

داده سرانده تقاضا عشق بر سر و فایسته چه بر خیزد در وقت نصفه نشانی حیوانات سم
 شکار فاعله آمد و بر زن مضطرب که بعضی غرض است غرض تعریف میکند که شکاری را و رضای غرض
 بود که سرطاعت از چو کوایا ضعیف حیوان بخت در نمی چید که با وجود بدن قوی بر پا
 کار و دست پر شده اطاعت شکاری وی چنانکه در باب علم او حکایت منظوم آورده است
میت ۲۶ فاعله که روش بهجای غور اشتی از صاحب خود مانده دور جرم هار شده در پاش
 آنچه خرم طره حوری پوشان رفت و بعد حریفه هارش گفت تا بدین خانه قرارش گرفت
 بیشتر که در این جهان خانه من فاعله است این جهان مسکن من سبب از قدم لایقین کاچه
 از کرم گفت بدو شتر جان دهان لای بدرون خوانده مرا سپهان چون بجز این بخت فاعله
 سر شترم لیک تو دیوانه خانه تو خانه من چون بود کی بعد فکین چون بود هر که بختی
 سپهان در خوراد بایشتر انداخت خوان کار بزرگان همه با آب روست و صحت ایشان
 نذر خورده ان بکوت در ده حریفه آمد چون مرثکا نیست در اینجا سر کوفتا راه اصل چون
 روی ای ستمند دل بهزاران طبع در حریفه باز پس آید بود و حال تو شتر حریفه و بیانی
 ساز بیکبار خود ای نیک رای زانکه در سرک بود تنگنی حریفه اسیری بسبب بیکبار
 پرده کشی همه اسیران شود و این همه از بردباری و رضای شتر گذشت و شتر جاز
 تعجب است از کیفیت حالات وی بر حدی عوبه شوق بنصر ال ابل کیف خلقه و در
 صفت اولیات و تشبیه قناعت بر فاعله و فاعله جاز که از امام رضا نقل است که با
 فی بر شد که آنکه رسیده است اما حجه مرا خصم برضا گویند و حق بقضا داده آن زهر را

نوشید و از جام نماند و در خوردن آن صفا بخوشید اکنون درین بیت که باشت بقدر حاجت
که میفرماید چنانکه وی از کفر از رضا پسر بقضای خدا داده عشق مدح گفته و رضا بار جزو شست
یعنی تن برضا داده چنانکه مولانا نورالدین عبید الرحمن الجلی در مدح آن سر ذوق اولیائی که
بیت عین معنی آتش که خدایش رضا شد لقب چون رضا بودش آئین هر ایند معنی این
بتر از پرده چهره کشت کشت فی الجمله حضرت امام است چون شعله که لایت بود غایت
او از لطف شکران روی نمود و الفاظ شریف مات ازین بشا بدو مغرب کشت با آنکه در
بدری بود کلام برید از نزدیکی آفتاب جلای کرد اما این بدر از حق که در حق است
کردید یعنی که عرض ابر خاک زنده گانی زلال است دست داد و ذات شریف چون
آمال بود که اندر خود هر که دید و رخ ز نورش که عیدی بود بعد از وطن افتاد آورده اند
که در حق حضرت امام رضا از عید چنان بود که مومنانها نوشتند بیضا داد با عام
که عید چنان آفتاب از شرب کبابین تیر و بخان گذاری بی و این دیار را شرف
نور حضور زین خدائی که هر ملک فراسان از آن است و دریا و زلفش بمتابع امروها
تو را مومنان را که قبولی فی مینه از بندگان تو باشد و کینه در سلک غلامان تو کرد و حضرت
امام شریف بطور در رغبت قبول نموده رضا بقضای رب جلای داد و از عید شریف رحیل
خستیا فرموده ابواب مغرب راه رخ کشت و با و لادو اتباع که اکثر امام زادگان بودند
با و رایت و هر یک نوری بر سر ولایت و گوئی بر خاک هدایت و صیت نمود که ای زنده
بطلبان ما صفا شد اند اول من پیش رفته مقام را معلوم نمایم که در صحای اخلق طایفه

نفاذ از زمین و آبی تیر که ایشان سر بر نهاده و کلامی موافقت از چمن این بیت ایشان
میرود و آنکه چنانکه کس فراموشند و شمارانند و با خراسان خواهد آمد بدین حال قرار داد
خود متوجه و با خراسان شده ند چون مومن از اینجا خبر یافت بهتعالی نشسته تمام کلام
و با خراسان را به و تقوی فی فرمود و خود بر استانش مانند و در ایام حضرت امام از تقوی
ظلام غافل جده امام زلفان کس فرستاد و ایشان شروه مناصب که ناکون داد چون امام
زادگان متوجه بایر سیر حاکم خراسان شدند خاطر مومن از همه جانب شش متفرقه
آن کو اکب مضی که هر یک سلطان صورت و معنی بودند اجازه داده و با کوه مسوم قصد آن
مقصود نمود و در حقه اولاد و اتباع ایشان نیز بر دید حکم قتل و اند نمود و قتل آن کو هر
اصداف نبوت بجای که تیره برار کشته و فیه تیر و لاله شیشه باغ رضایت **بیت** آفتاب
اگر سینه تو شکافند بس که هر قتی که در سینه است بر ایند معنی **بیت** کعبه هر را زیدار عید
از وطن بنا بر این حکایت و معنی برین روایت است که در غربت بدو این چنان گذشت
بیت در وصف سیدان حجب حجب کیش بان دل وقت جسم بانک ذوالنن جود
لغت قفای دریا و حجب پاره و مکان بر لای قابل غرقه کشتن را گویند و معنی جام تیر
نیز آمده است و اینجا معنی آنست زیرا که جای پای شتر را که بر روی هم می افتد بدان
نموده و بدان نسبت بان دل قوت جسمش رقی شده و ملک آنرا اضافت حضرت
عزت اراده می نماید که ذوالنن عبارت از است بر ایند معنی آن شده که در وصف بیان
جای پای چانه از آن دل قوت جسم بود که نیک است ذوالنن آینه و بخت کشته بود

پنجم عصمت یا لوده را روشن و صافتر جام تحت آلوده و اولی قیاس
 از عصمت یا لوده و غرض عصمت پاک و صفت که از غبار لوث پاک و بیخوش شده است و لک و لک
 و در باطن آلوده که جام روشن و صاف است و بدان گشته و تحت آلوده که نسبت بدان
 نمایند چون دریت که در غم فایست یعنی بقای اندر در خیال لوث بر جان ظاهری بر لوح
 زنده که با غرض نقش و فایده لک و لک **نهم** ذات تو پاک و منظر هر دو که امتی در تحت حس و نداری
 ندانستی بر خاستی قیامت ز قیامت حاصل که در لطافت و خویشتن قیامتی بر این صفتی
 آن شد که عصمت منظرش در جام صافی تقوی از تحت آلودگی میرا بود و در غم فایده جلوه نمائید
 استارت بهان غم **پنجم** او بر کوزه است چشیده از آنگاه که در چشم از برای او
 بر که از آنگاه این است به است که امام رضا با جمیع کستان در بابانی واقع شده
 که آب بود همه توجه با امام و توسل ملک عدم نمودند آن حضرت برکت منظر حضرت است
 با بر روی بد که اشارت بر معنی نمودند که آنرا شگافه چشمه چون آب حیات و بطعم شری
 چون نبات بر آن زمین ظاهر گشته و مجموع اجناس را گشته و چون آب از آن
 آنگاه که گشت بر این معنی آن شده که جای او بر سر کوه است که است رقی به بهشت و قرب و است
 ابروی چون ماه وی در که زکاه چشمه چون آفتاب است که است و ذکر تحسین آن حضرت را
 زبانه گشت **پنجم** و **دوم** سلسله منظرش داشت بزنجیر و زنگ و زنجیر و زنگ و زنجیر و زنگ
 فلک غرض از سلسله منظرش متواتر و مسلسل بودن منجزات است که بکثرت پیوسته و زنگ
 چنانکه خصم رده صفت او را میگوید که آن سلسله منظر چون شیری بود و دشمن فلک و رده خصم را

در غم لکن یعنی که آن منظر که شریات بزنجیر و زنگ است و استعانتش گوش خنده شنیدن و در رده
 که است از او بر غم لکن چنانکه **پنجم** منجزات است به شری و فایده لک و لک و لک و لک
 دست نیز زنگ بر کبک است به سلسله منظرش که **پنجم** و **دوم** منجزات است
 در تو غایت آنحضرت را ضعی چو بی که در صاحب سلی من صاحب سلی سلی سلی سلی
 که است من سلی بر کبک کستان با و به بی عصمت بر سلسله دعای سجای است آن زنده
 و آن قصه در قصص انبیا سر گرفته شده و ازین بیت غرض قیامت که موسی با همه یار
 قرب ملک عدم تا با تو قرب بخت و از تو غایت لطیف چه عباد در دست او چون از
 در من باز کرد و آنگاه فرموده را ضعی چو با نکر غرض همان دهان گشت دن عصمت کبریت
 منجز آنحضرت جمیع سحرا را و ادوات سحر است را فرود که بعضی از بزرگان اهل سحر را
 وادی غولت بیرون آمده بدین منجز از برای من او کردند **پنجم** و **دوم** با تو غایت
 عظم آدامش منظرش از آن منظر که کار کار خرق مشهور و معروف است که چون قالب
 آدم را با نواح علم و حکمت منظر نمودند که بنقص منظر آید و ذات منظر
 تفصیل صفات گشت چون شهاب روح در قهر و با غش عظمی و از خواص عدم پیدار شد
 و محرم پرده سرای دیدار گشت غرض که قایل قیصه مدح امام میباید که آدم تا شش تا
 فیض تو آینه و بخت تو آینه گشت منظرش از منظر زار و داغ چون کار خرق منظر کرد
 و غرض از کار خرق شهاب بود آن است که بزلف سی مشک پزند و کمال شریک
 غایب آینه و لفظ را که درین بیت واقع شده آن را سر از است که نور حضرت بر آن است

در چنین آدم بود و حجت فرزندان او با جانش محمد **حجت** و در روز اول عشق تو میخت
بجایم دوری ز غم عشق تو هرگز نتوانم معنی روشن و طاهر شد تا خصلت چه فرماید
حجت نامور انکورد اکر دل بر مان خویش و از پستان غیب بر دستان بلبس **حجت** خیر آنم
که گفت قصه ابدار پیش ذریب از ذباب تا نماند ثمن این هر بیت پرست بهم اند
و در این یکدیگر در آن قصه سنج ضیاع نام غایت که پیش از زهر نوشیدن با انکوردین و
بود و پوشیده و ستور نماند که خود در باغ زنده خوشه انکورد با ذریب نام غیب در پرورش
میداد و زبان بستایش میگردید در کتب کشف الفقه که اکثر احوال آمده است که مامون
خلیفه غنیمت داشت که باغ انکورد را رونق ادوی و کوشش تا کمار انجوشهای انکورد
کوثر ارغای لعل نمادی همیشه لام خضام پیش آن بغین رفته کشتی زنده رالف ز نهان این
خوشه انکورد اکر درین تاکت سرخوش و غن آنرا کیکر که غیب من خواهد بود و از انکار و
خواهد بود و از آنجا عالم بود بر آنکه در آن خوشه انکورد زهر خواهند نهاد و بخوردی خوشه
داد که آن باعث شهادت و مسوودت او گرد و در آن تاک پایا اهل و در جاست
حاصل آمد آخر الامر مامون خلیفه به آن زهر انکورش شهادت معروف ساخت چنانکه
گفته اند **حجت** انکورد زهر خورده بود و ادوی تو با نام تجار کعب زده و در شراب کن
نابر آن حکایت امام فخر الدین رازی علیه الرحمه میفرماید که غلام آنم که گفت قصه خود را
بنکوار پیش ذریب که باغیان بود تا بهای آنرا نستاند یعنی نفروشد و غن آن انکورد را
نیکرد که از برستان قصه و قدر لعل ناب وی بر هر الماس میخوشد بود و در این خوشه غیب

از غیب بنام وی انکوشد که بعد غصه جام فراغت شربت شهادت چشید و از آن تاک
انکورد انجین شرابی بد آن شقاق بزم غفور رسید **حجت** کشته بود انکورد از شراب ترا
ز لعل خرامس در جگر خنجره و ذباب در لعل بعضی زمان آمده که استر و یک و ذباب
نم یکدیگر میمانند و ازید ز خود را و زمان خود را و نمیب خورد و او یک ذباب است
خود نیز آمده چنانکه درین بیت میستانی خویش را از اندر زلفت نکینت چون ذباب
در چهره نمود این ذباب از بهر جیت هر این شرح این بیت آن شد که غلام آنم که
چند بار پیش ذریب بستایش خود گفت از ثمن کوفتن در بهای آن خوشه انکورد که
شبه شد **حجت** پادشاهی که در ملک ولایت سرورند قاتل خود را بدست خویشان
می بردند حوصله دشمنی حاصل جت نه است **حجت** چشم خورشید را کی تانه
شدش چون زغن حوصله قوتیت در آن که به آن قوت صبر و تحمل و طاعت
حاصل آید اکنون دشمن مدوح را میگوید که بجهت انکار و دشمنی حق نداشت درین
حال حوصله نداشت که با خست بار از او سر نیزند و دعوت نفاقش نه از روی بر
سیر کشته بلکه از ابر نمردی ز ملک گرفته بود و خوشهای پدانه کشت بسته و خارش
نمادی که گفته اند زغن آنست که میگویند غیور از ششاه و شاه ششاه ز طایفه
اگر چه حکا بدین قول قایل نیستند و میگویند هر چه از خلقت اول زیا که واقع شده
تا آخر جهان سوال شده اما جت پیش این ماده را بسیار بسته اند چنانکه ایمر خرد گوید
حجت بهر این مرد و چندت کاه زار و کاه زور چون غیور ازی که ششاه ششاه

برای نهضتی است آن شد که حوض دشمن قتی بر دشمنی نهند آتش و غار دشمنی و دوقی
قوا را چون غلوار ثعلب با دلی دزیری گرفتار **پیشم** کرده در آتشی جلیج گشت
آهمن بر بولاد و موم آتش سوزان سمن این پیشتر یعنی بر حکایت است از آن شهسوار
سیدان هدایت که آورده اند که یک از جهان امام را بعد از شهادت وی جسد نموده
در بخیر کران برگردن و پایش نهادند و در او در خانه که جسد نموده بودند آتش نهند که ایام
شقیب ایام کفشی و در نای مدح او را در رسول نفعی بعد از امر سوختن چون آن خیر یکنه
از این حال گاه شده من جات نمود که یا رب کجی آن امامی که از باغ شهادت با کور و زور
چهره گرد آورد و در کج رضای آن رضا که بتقدیر تو موافق گشته بدایغ دوری فرزندان
و محارقت جان را نفعی شده که مرا از این بنده کران خلاصی ده و آتش سوزان را محبت او را
خیل تو بر من بکشتان کن که غیر حجت رسول تو او را و کشت گنای ندانم هماندم که بر من بخیر و عفو
المضطرین بنده نای آهمن چون موم نرم گشت و از آن آتش با نجا که جسم آب محبت
زده چون با د از آن در طه خلاص شده که یکسر بوی بروی مضرت زبیده **پیشم** من یکم
قدر او جلست در پیش جلیج را آنکه باشد دوستش را مقامات خیل هر آنکه معنی است آن
شد که در آتشی جلیج از تاثیر دعا و فاعله نام او آهمن و فاعله چون موم نرم گشته شعله
آتش چون گمانه سمن زار گردید **پیشم** هر بی غم و چاره نمی دانم بخیر حجت مردان یسقم
احوال بود که در نشینان بارگاه قبول نظر گشته به پکاران صف نعل **پیشم** **پیشم**
ابروی طاق چه است جفت نده از که لاله لعل ز جیت رخ همچون درخشن این بیت

که در محل الم امام است که از هر قدر ایام چین بر چین مبارک لیثان ظاهر شده که گفته
ابروی طاق تو چه از که الم بازده بهم جفت گشت و از جفت غرض اینجا مثل است که جفت
که از هر چین از مثل او می باشد و یکو یکو به لاله لعل تو رخ چه اشکهای محبت هر ساخت با آنکه
نصفه بودی جیت نجات سمن آن که از سمن غرضش جسد سفینه است که حدیث مثل ایل عینی
کشت سفینه لوح من را که با نخی من کلف غم غرق ذیل است یعنی ایل بیت من با نخی سفینه
نوحه که هر که بنده بیثان نبرد در غرقاب خلاصت پاک شود و ساحل نجات نیاید بر آن
معنی است آن شد که ابروی طاق تو چه با که چون زره جفت میهمم بود و لاله رخ
تو چه چون آب چین به اگر دبا آنکه وجود تو سفینه بود به نجات نمان **پیشم** **پیشم**
نیست بعد از یکم پیتر روان کج حکم نیست از لاله لعل بل تو روان هیچ فن در این است
از لاله لعل اصفا و پیران یکینه که ما بین مردم مثل است که میگویند که فلان کار کجی
این لوح است یعنی لازم کرده شده و حکم که در اول مصرع واقع شده است بر آن سوال است
که میگویند نیست از لاله لعل بل تو روان هیچ فن یعنی روز آخر یکم تو را بسته است و یکو یکو
نیست بعد از لاله لعل بل تو روان هیچ فن یعنی روز آخر لعل تعلقات که در وقت وفات
کس را دست میسد به آن به فنون توفیت و لو که قلم قضا به مضمون رای تو **پیشم** **پیشم**
آخرین صدره را لغت نشت شامت طعن خوش راه راست هر سحری بر فتن غرضش
از آخر صدره که فرموده اول این قصیده و صدر سخن است که اکنون بدامان کشیده و
انجاسه و میفرماید فتنه لغت شامت طعن خوش آینه در راه راست دل بایند هر سحری بر فتن

آزمون زنده عباد آینه را از فاصل کامل از ناقص فرق نماید **بیت** بدو آنچه خیر خدا
است چو است و تصرف اناری قل خود سازد شک نکند بهانی از فاصل از قلب و ناقص کامل نکند
غرض شرح این قصه به این رسید در شش لباس و دقت این مقایسه بپایان کشیده با مدافعه
شکست و دوات بسته امید که در قلم برقی که با غنچه صید و ندیم بود جاری گشته باشد اکنون
شرح در شرح به برایت به توضیح عالم الحقیقت میرود که آن آینه خیر عظیم در کوفت **عجم** **عجم**
ساعت حدیث سرود که لا بد میرود این بحث با غنچه شد میرود این بیت از اشعار ابی الفتح
و املح افغانی خواجسته شمس الدین محمد حافظ شیرازی است که مقالات دیوان الفیض است و اسرار
و مکاشفات او به عجب چون میدان سیر و غم سخن سازی بجزم کوی بازی سینه فصاحت ناز
و چون نیز با غنچه بقصد شنیدن معانی کمال نام اند از دشوار تر هیچ نامداری در برابر
در رسیدن مردی نتواند نرم آرمود و سینه به دای با غنچه هیچ شیرازی و خضر نامداری در مقابل
بوی کارزار نتواند نمود که مقالات بلندش از جان خیر میدهد که مافوق آن متصور نیست و بیای
و پسندش از نو بهاری نیم لطافت می آورد که کس نمیداند که این بوی بیت **عجم** از نیم تو جان
بوی خوش آید پیشم که کس این گل نشناسد که کجا بوده کلام بابوی تو درین بزم جانست
شدیم که اندانیم می از ساغر و ساغر از جام ما که مست می خیم و چنان میرویم به راه غنچه ندانیم
که است کدام آورده اند که در شهر شیراز بپری بود و غنچه خفته شد و چندی از غنچه بپایز که
بر فزونی کاسن غنچه خرب رنگون داشت که به پر کلانک غنچه بود و هر که او را دیده کل می بیند
الفقه اکثر ارباب خواجسته حافظ میگویند مضمون سخنهای دین که در مجلس روح پرور او شنیده

در شش آینه یکشده اند و بر آن فضل می شست هر چه او می پسندید که در دیوان الفیض خود
اشراقی به احوال نموده اند **بیت** بهر کلانک من اندر حق از حق برشان رخصت نشاند
از حکایات میبرد اوصاف کلمات و حکایات می از آن بیشتر است که درین مختصر اندکی را
از بسیار بر پس از حق را توان آورد و بحال کمال شکست مقام در رنگ نیست که در شش خط
سخن سازی با سبب چون بیان بقصد خیرین بند متعاضد بر سر بیت باید رفت چنانکه
از غنچه نه حواشی منصرف به مات حیات نداده که وقتی آید که باز اوقات کمال
طاقت ز قافیه نامده لا با جازه فضل در شرح بیت شروع کردیم در سخن این بیت
و نه اگر میگذرد بعضی میگویند که در شیراز سه دختر رفتند به بخت عید حضرت خواجه
این مطلع را بجهت این گفته اند حال آنکه طبع حافظ از آن پاکیزه است که خضران غنچه
مرح کن کنه که در خضر زنان را که می تافت غنچه به بدان شدت و بعضی میگویند که
سه غنچه هم مجلس بود که سرود کلی و نام داشتند و در مجلس می معز به که هر کس که در غنچه
قدح اقبال می نمود و از آفتاب به بخار خاطر خود نمی گذارد با هر ملک بر سر او می نشستند و غنچه
بخندانی میکن از مجلس می انگیزند **بیت** خوش آن بزمی که آنجا تو به خود چون کنم ظاهر را
شک که چنان گیرد می در کلوریزد این مطلع را در باب ایشان و غنچه و او در غنچه در شش
بایسته آتش نشان گفته باشد اما اصل سخن آنست که باین حکای برمان مقرر بود که علی
سر به در شراب نباشد بخورند و از آفتاب غنچه میگویند یعنی معده را غسل میدهد و زانوی
که از طعم شب در معده مانده و بلغمهای لذیج که بر اطراف معده برانگشته بود و مجموع را

نزل معشوق کاست هر کسی بر خشم کانی دارد حال ایچان بخاطر تر میرسد که غوغا
 دریا شجاعت ۱۰۱۰ آت که از بهر بکران تشبه کرده که جمع در است لایعات بصفا
 بودن دریا که آن بحر قابل معترفه و چون اندان دریا که لاله که نفی ماسوی است
 سر بر آرد و صورت لاله بنیک تشبه کرده دمان باز نموده و میگوید در کشتن این کانی غایب
 آنکال دست به که از حالت غیروست فارغ کرد و برانیدت از آب مسوی آت شسته باقی
 کوفات را در نظر نیاورد و پیش چشمش دریا بی موجودات بود و خشک نماید که نفی غوغا
 از بله آبی به تیمم حسیل آفت در او فیه کرد اگر چه غوغا چون فوج بود در طوفان و
 کشتیهای درفش در آب معانی سرگردان آت اورا ایچان که کوریش آید و نیز توان بود که
 سالک را گوید که در این دریا که خفاوه چنان عین و بیسالت که طوفان فوج نرزد این
 چون ساحات بغایت بی آب پس که فوج بر ساحل مانده به تیمم حسیل دارد و بکر او
 فوضات از بی آبی تیمم نمودن و در معنی آت چون دریای وحدت ۱۰۱۰ آت خورن
 و جوشان شود و افواج امواج آن از خلک لافاک که ندو با وجود وحدت چنان گشت
 امواج حاصل آید که در مقابل آن طوفان فوج هیچ نمایه که خشکی اشرار است که فوج
 از بله آبی لازم آید که تیمم نمودن و کال بانه است مثل آنکه گویند پیش آتش عشق
 و در رخ را تلبیه نیست و نزد عشق غایت که را شراینی است ایچنین که آتش عشق
 دل افروزد مرا کافر مگر آتش و درخ چنین سرزد مرا و آن بت غلبه کشتن بار غوغا
 حافظ شراینی نیز اشرار به بحال است آتش آن نیست که بشود او خند و شمع آتش است

که در خرم بر روانه زدند حال آتشی که بر روانه ظاهر میزند همان آتش شمع است اما غوغا
 حافظ آت که آتش عشق خرم بر روانه را سوخته که آن بر تر است نه بر آتش از فخر و الا آن
 آتش بلند که آبی زود خورده کرد و آتش عشق بطرف انهای کریم مرده را خورده نشود و بر آت
 معنی این است آن شد که از دهبای وحدت چون خبر صبح شهادت ظاهر کرد و چنان طوفان
 بریزد که طوفان فوج در مقابل آن خشک نماید چنانکه خیمه جوشن بر تیمم شده که در پیش
 طوفان آتش است و وحدت اول که لای فیه و مان گشت و تا فیه را چه بخاطر رسد
 گویند **ایچینره** به کفشد کس روشن نکرد این عین معنی را همان آت فیل است
 لمس دست چنانش این بت خرد و ملک بخوردی متوقف بجلالتی است که واقع شده آورده
 که فیل را بکج کردن صفت کردند که جانور غریب است و وحدت عجب دارد اما شایسته
 که اورا تا کشید و بطن حضرت باری تم عجب آخر جمیع کوران و دراک فیل بود که
 سلطان اورا بر سینه و دوش و دست گرفته هر یک لقان و خیزان بقیل رسیدند **بایر**
 عشق از رویه از خیزد بایکین دولت از کف از خیزد در آید جلوه حسن از کوش زبانی
 آرام بر بایزد دل بپوش القه کوران بر اطراف فیل در آمده هر یک بپوش دست آنرا
 نوعی تصور نمودند و بنزل خودشان معادوت نمودند با هم از فیل حکایت کشوند که غریب
 و عجب جانوری بوده آنکس که خورطوم اورا گرفته بود گفت این جانور تمام طریق است
 جفاست و در کبری که دست در پای آورده بود گفت تو غلط میگوئی این جانور سستون
 سجد را نموده و کبری که شکم اورا لمس نموده بود گفت چها میگویند این جانور است چون طلب حاکم

برسم جوابا معنی آنکه محب سیکوید که از من سوال کردی که ای کمال چه بر صورت من عشق
من صورت ندیده چون جواب گویم کی صورت سکوات که ندیده جواب تواند نوشت وین
باب حجه محب در عشق صورت سبیل شکل است یعنی تا صورت تر اندنم جواب این سکون
حال آنکه با وجود چهره دلدار دیدن جمیع سبیل فراموش **پ** در سر کار تو که دم دل وین
بامه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دای دیگر تواند بود که محب را که که تو صورت
خود ندیده من تبو بگویم جواب نویسم که چه صورت کو قنارم و قنچ حال آنست که کفی من در
مقایسه پس صورت ندیدن چه صورت دارد احوال اب تواند بود که بنا بر گفته بشه زیرا که قید
نوشن شده و الا قید کشف بایستی دیگر عارفان معنی پرست را چه صورت بخاطر **نویسند**
بر سر میوم و بر سر من چون بشه که بنا بر سر میوم و نه بر سر است قنچ این بیت آنست که
سیکوید بر سر میوم و کس بر سر میوم چون تواند بپشت و غرض خوابه من سبیل ساجی عید ارحم
آنست که قصیده موی لازم سیکوید یعنی در هر بیت است لفظ موی واقع شده معانی غیر کار
و اینجا که میفرماید بر سر میوم یعنی بر سر قصیده موی لازم موی برسم من بیان واقع که موی بر
سراست پس چون تواند بود گفت که نه من بر سر میوم و نه موی برسم من است که اگر این سخن
گوید سیکوید موی درست نباشد نزدیک یا یک سبیلان مو شکاف و پیک پیک چون کوس را لفظ
و لطف آن طرد و عکس عبارت و در آثای این قصیده که اکثر حیوانات مو بر سر میوم
درستایش خود این بیت را فرموده **پ** شعر من بنده جو مویست کمال خنم را است مویست
که در بین کمال شرمست **طیغریه** با در باغ جوی من کل گشت زبیل آرزو که آواز مکنده

غزل را اکنون چمن باغ گرفت آفتاب آری بدل خصم بگیر غزل را این دو بیت صلا
ارایل بهار طراوت شاد است که چمن را آفتاب می آشت و ناست و بیل را در آرزوی کل صند
بانگ و نو که سیکوید در فصل خزان باغی چمن من جبهه وجود کل شده که در وقت بهار استقبال
از آبه بیل نماید اکنون چمن باغ که چمن مصفا لایه است یعنی چمنی که در باغ است گشت
آفتاب یعنی بدو آفتاب میکند جبهه نمودن کی و مصرع آری بدل خصم بگیر غزل را خنم درین
مرتبه کل میفرماید زیرا که از باغ غایت است و بیل چاره جبهه هوری روی او مضطرب و بیقرار
و چمن را بدین جبهه گرفته آفتاب روان در زیر بخر کرده اند و در خزان را از عریان سر نموده
نویسند آمدن کار من بچمن در کنار دست شست از کنار دست کنار از کنار دست
یعنی کنار من بچمن چون با دست کنار این آید چمن کنار دست او را دیده دست از کنار دست
دو دستی که در آخر آن مصرع واقع شده آنرا نسبت بچمن میدهند این معنی اندکی درمی افته
و چندان خوش آیند نیست و طریق سخن خوابه من عید الرحمن این اسلوب بکلیش
می این اسلوب نامرغوبت و مصرع آخر این را چنین باید خواند **شست از کنار دست**
ز دست کنار دست زیرا که دست سر و کنار می باین بخور ازان بغایت مشهور و معروف است
چنانکه فرموده اند **پ** کنار بسته و بگفت ده دست سر و می چو شادیت که دست از کنار می
و معنی نیز بغایت لطیف و درستی جدت از سر و میوید میگردم این معنی آن شد که کنار من دست
از کنار دست بچمن آمد و سر و کنار دست کنار را دیده دست از کنار دست تا فصل را که نام است
خوش آید **طیغریه** خوش را سنج کرد از نازکی متاب و شبها اگر چه آفتاب من میان آید

این بیت امیر خسرو دهلوی است علی الرغم که در ملک سخن بعنوان خسروی علم افراخته و هادی
کوس معانی چنانچه انشاء اشعار بکوش عاشقان انداخته از آنجمله یک معنی خاص می این
بیت است که آفتاب دار از شرق در طرش طلوع نموده که در شب هفتاب سیر محبوب
خود برده نموده و در لغت بعضی آفرشته اند و آخر ماه را نیز سیر بدین جهت میگویند
امیر خسرو ازین بیت است که چون محبوب من در میان هفتاب در آمد از لغت فزاد که
ماه حسن خود را با نور سبب که سیر اشارت بآفتاب است و لفظ اگر چه که بعضی قریب بیت واقع
شده است که با وجود آنکه محبوب من میان هفتاب اما سیر خود را آخر یعنی ماه در سبب
آن آفتاب بودن نداشت و خود را در درجه بودن گذاشت که شین لفظ خوش داشت
بجای خودش میشود **امیر خسرو** که نقی بر رخ خوش گشتی از نازکی روی تو بهر
پنهان شود در در نقاب معنی این بیت خالی از اشکالی نیست زیرا که میگوید نقاب در روی
پنهان شود حال آنکه در نقاب روی پنهان میشود و جای نقب است خلاف آن و معنی این
آنچنانست که چون آفتاب بان و در خوش نایب اندک ابری که بغایت نازک باشد مانع
شعاعی نمی تواند شد بلکه آن ابر نازک در آفتاب کم در میان آنکه پرده نازک مانع از سیر
شعاع چراغ نتواند کرد بلکه بکشد و نیز شعاع از چون در خوش و تابان نماید و در این حال
توان گفت که نقاب در روی پنهان شده که اصلاً مانع شعاعی نیست بر این معنی
قصه نموده که اگر نقاب بر رخ خوش گشتی همان روی تو نمایان کرد و نقاب روی پنهان
شده که محو شدن عاشقان حقیقی نیز در شب به حال این دارد که از خود آفری نیاید

ازین که نور شمع جمال بر روی یقین **خسرو** از این سوز دارد و از آن سوز دارد چو بر
از دست کشیده شد صد هزار تعب این بیت آنچنانست که تعیین دویم شکر میگوید چون
بر هم زدند صد هزار گشته شد این بیت و در اصل معنی این بیت آنچنانست
که حالت شکران میگوید که از هر جانب شکران صفها کشیده اند و غیر غرض و شکران
بر حکایتی تا توان رسید و معتقد که از هر جانب چشم شکران از هر جانب نیست اما بگویم
زود بگفته شدن صد هزار عشاق در شکران پسند و درین بیت که با سبب آخر واقع شده و حق
نکته محبوب چشم زدن مطلوب که شکران در از نازکی از روی ناز بخت حقیقی در
ایلی زیارت **بشکران** سید کردی هزاران غنچه در دهنم با که چشم ببارت هزاران در دهنم
و در این بیت که معنی نوشت دو و غنچه دار و یکی آنکه در دهنم کلک دو لفظ هزار واقع شده که
روایت است اما قافیه ندارد زیرا که هزار هزار در لغت کشته و حرف روی در یک مصرع و
در یک مصرع و ال شده و این دال بر غلط است اما جواب توان گفت که شاید مطلع باشد
بلکه بیت بود و اگر خواهیم که هر دو مصرع قافیه موافق داشته باشند چنان باید خواند که **بشکران**
از این سوز دارد و از آن سوز دارد چو بر هم زدند گشته شد صد هزار و غنچه در دهنم آنکه هر یک
خوانده معنی بغایت ظریف کرد که از دور هزار کس هزار گشته شد و این جایز است بل تشبیه
اگر چه بدیخالی نیز معنی شکران تواند بود بهر حال این بیت را متفق و مردف باید خواند که از
بکوشش است **مرا** نظر **مرا** که در نازک نیل کون حلقه زدن بایران قلم بر رخ شاد
قطره آب در برات از این بیت مرادش گفت جد باشد است که از باجر که هر یک تشبیه

کرده و محل شیر در کف کف و دی را یکوید و از میان حلقه زده غرض انکشتن است که بر دور
 قبضه شیر در می آیند و از قلم بر خنخ همان دست مراد است بخنکشان و قطره آب است
 گفته در این بیت نیز بر طر زلف زانده تا بر باب ادراک واضح دلایح باشد **حاجه صاحب**
 یا مردان خدا باش که در کشتی نوح است خاکی که بادی بخود طوفان را مقدر است که در قیام
 حضرت نوح علیه السلام در حق امتان خود بهای بدست گشت و جبرئیل امین از حضرت رب
 العالمین خبر طوفان بر ملاک مردان بدو داد و برای حضرت نوح که کشتی ترکیب نموده از
 انواع حیوانات از خوش طویر و آن کشتی نهاد و نسل ایشان بجای ماند و منقطع نکرد و قوم
 خود است رست نموده که در کشتی در آید و همه متوجه نموندند الا بر سرش گفتن که بایستاید
 کثرت و به بدر اطلعت نمود و حضرت نوح با مناجات فرمود که بار خدا یا مرا نوری رسانیدی
 بعدایت قوم من بنقض ابد و فرزندم کردن از موافقت کس به حکم تو در فی آرد خطای
 با جبرئیل یعنی عددان آن بلیل آمد و در آن اثنا بخاطر آن صابر نیاید که مبادا
 آب طوفان چنان کند که از خاک حضرت آدم صغی ۳ اثری باقی نماند بلکه اجزای خاکی ترا
 آنچه کرد پس بفرمود که حضرت آدم را از روضه مبارکش مع صدوق افواج نموده در
 کشتی نهادند و برکت آن که هر بحر نبوت سبح ریح فضل حضرت جل و علا و بان است
 گشت و ند و غرض خواجده حفظ در این بیت چنان آنگاه و کیفیت آن مقاتل که میفرمایند
 یا مردان خدا باش که در کشتی نوح یعنی مردان خدا همه جا که بخواهند بایستند یا در
 بایر شده و از ایشان است طلب نمود چنانکه در کشتی نوح به چون خاک آدم همراه بود و از باد

مراد ابراب نجات بر چه کشتی نشسته ان کثرت خاکی که بادی بخود طوفان را
 یعنی جایی که خاک حضرت آدم صغی ۳ باشد هزار طرفه از هیچ کس نجا بجوئی شمارد و از ابراج
 بلا و صحرای کربش تا کی نذر او در اصل مرستی کی گشته و از خاک خدا و ان جناب نباید کرد
 که اگر چه خاکند اما سر تپه ایشان از نور و آفتاب **عبدی** چون خاک بر خوان وصال
 آن لب خواش بر کر که چنی خواند و اگر در فراموش غرض امر خرد و بوی ۴ از این بیت
 که بایست که شرف بر خوان وصال خود خاک نماند یعنی خوان وصال او را کسی نمیداند که بر آن
 خاک از روی بشنود اما که با بخلاف آن واقع شده که میگوید هر که چنی خواند و اگر در فراموش
 یعنی آن طریق را فراموش کرد و بخوان وصال نماند خواند یقین را اتمام نمود یعنی دیگر آنکه
 آیا چنی خواند و فراموش کرده باشد که ام است و سنگین دل در این تعلیم داده **پت** که است و
 و در پیشتر از تقسیم ناز میگوید اما در صرح و درم بیت چنان معلوم میشود که لفظ جو
 زیاده واقع شده زیرا که بی آن اتمام است و اکثر در معنی بیت باعث و عذر آن
 میشود لیکن جمله وزن بالقدره جاری است و استخوان سخن هر چه کرده اند جمله آن
 سند است آری هر چه آن خسرو کند شیرین بود **کاتب** **شهری** حکمت از بهر خلق
 عقل و احساس ابر و در چشمه خورشید خورشید طلوع معنی این بیت نیز پوشیده اگر چه
 سخن در طلوع خورشید ضعیف کشیده است عاید آنچه بخاطر ظاهر میرسد این است که آب آفتاب
 خورشید باین سخن را در مشهور معروف است و سخن خورشید نیز معنی خطا شاعری
 که از او اخراج میکرد و متعارف است و بسیار در ابیات و اشعار واقع شده چنانکه

کر و در حجب کلام دل در حجب جان است
فکر خرم جبهه ایست که پدید است
گویند که آن بار که عزت است
ایست که پدید است بدیدیم چنین است
من گوی تو جوی که به از خوش برین است
سیدم که آن اهور مستقیم که در روز
ارواح جو رخ را در بر منم و رفتی
در و در کون و مکان است و گشت
با سحر زلفش بود در کیم سر کار
از صوفی و مشرقی چو نشت آن تپه پنهان است
با کش کش مرثی و کافیه هر چه است
کرد و خط سیر کجای که بر شتر
ناله سحر و سجاده مشرغم که در راه
کو بر سر این کوه سب که هر که در راه
در راه او رسم چنین است که ایمان

عشر

من و در روح کم که به از هر حجب جان است
با در کیم و عدد ایست که حجب آن است
گویند که این کار که دل و هوای آن است
ایست که نهان است چه در این چنان است
من روی و سپهر کم که به از بلخ جهان است
در کشتن کوی تو چنان است و حجاب آن است
در رسم کیم که به در صحنه کران است
در دام تراش کون و حجب من و مکان است
با راجه سر کار کار و کار آن است
نی پادشاه که نه نام و نه نشان است
بی دین و دله را که نه آن است و نشان است
آن آتش حجب ره و در حجاب آن است
را که نه و سحر که به کیم به مشال است
کان ز به فرشتش این کجاست و دهان است
از زان به فرشتش آمد و انصاف که آن است

یک

در کیش خرم ایمان که است با علم
که نه سبب اسد همین است که در است
از خرد دل خرم خود این خردن و دل خلق
در خرد شمع از خرد حجب برارم
چنین که خرم با دیدن است که نه
که نه نظر آن را چه حجب که حجب است
از خرد دل از کف طغیان است و گشت
دل که در کیم که به در حجب آن است
بدان که در کیم که به در حجب آن است
کیم که در کیم که به در حجب آن است
که در کیم که به در حجب آن است
دل که در کیم که به در حجب آن است
فرمت می و سبب که به در حجب آن است
ای که در کیم که به در حجب آن است
چنین که در کیم که به در حجب آن است
اینها که در کیم که به در حجب آن است
نشان که در کیم که به در حجب آن است
آن که در کیم که به در حجب آن است
خود را به در کیم که به در حجب آن است
که در کیم که به در حجب آن است

از کفر زلف چو رنجبیه جان است
حق بر کف منجمه در حجب آن است
با و در حجاب که در کیم که به در حجب آن است
من و در کیم که به در حجب آن است
رندی و در کیم که به در حجب آن است
کاین که در کیم که به در حجب آن است
در و در کیم که به در حجب آن است
عالم همه است که در کیم که به در حجب آن است
تا با که در کیم که به در حجب آن است
در و در کیم که به در حجب آن است
نزد که در کیم که به در حجب آن است
حاشا که در کیم که به در حجب آن است
که در کیم که به در حجب آن است
حش که در کیم که به در حجب آن است
باید که در کیم که به در حجب آن است
که نام که در کیم که به در حجب آن است
ز این که در کیم که به در حجب آن است
با که در کیم که به در حجب آن است
ای که در کیم که به در حجب آن است
من و در کیم که به در حجب آن است

ان کاف که نکم امره گفته است
 باده که حسینی بود در نه این شهر
 بکاف که داد است حسینی از اسال
 سر زانو روزی در اسال
 بر روزی که بکاف بود و بعضی بود
 گفته باده که حسینی که در این روز
 در کاف زلف که در روز الف سحر
 او بکافه قوم که کار عظیم است
 ایاری بر احوال قسیمی که در این روز
 ما اینجا این چه سکه از سر ابرام
 که او است من دوست ز دشمنان
 در او به سپند من استمار باله
 با رخت او هر چه خزان است بهار است
 یا رب تو که در او جوش و شر و کار و روز
 یا رب خضر معاد که در او شکر و نوره
 شاد تو چه دلا که در این عارضه تو
 یا ربی که کار که در عالم همه پسته
 چرا تو در یک چشم تو بود در پنج
 یا رب که با همه در این جهان است
 خود صاحب نذر و عذر و شکر و ستان است
 پس برستان که بایست برستان است
 به خود در خواب است و نه بستان
 روزی که با همه در این جهان است
 خواسته زنا آنکه نه ایم و کمال است
 که بخت که در الف در آن که نه ایم است
 یک الف ستانده و نه حجت نه ایم است
 او به سپه خیم چه در کمال است
 که شکر بهر مصطفی بر عیان است
 او به سپه خیم و بهر زمان است
 که شکر بهر زمان است و کرباب و مان است
 رو به جوش و در این شکر زمان است
 با رخت او هر چه خزان است
 در عالم که در او در سر است همان است
 ختم است که در او که در آن تا کربان است
 در جوش و در این شکر همان است
 چشمه که باز آید بهر کمال است

مکه که بجا می آید و تمام می شود

نوبه را است به طرب از سر بگیرم
 چون بر سر درختان هر دو یکی بر سر است
 جفت بهشت که می می افتد آخر
 که بر برون یکی کوفتی دست و بهر
 مویان چون بهر بر این شکر بگیرم
 بهر که بید از آن زلف سدر بگیرم
 چون کل چرا بر کعبن خضر اشک بگیرم
 با ده روشن در سبک کشن ز شیم
 جنت با ده در جبهه باقی به شیم
 زاده ارجت که در نفسون و عده و بهر
 و که از جوی عسری حرف کر که بهر
 سینه و چون با من و با من آید بهر
 ز بهر در خضر و زلف که بهر
 در جنت نفسی انصاف که بهر
 که گفته ماه خضر و از آن ماه بهر
 چون در کوفت احکام بهر
 که بر کمال بر بهر و همه که بهر
 آنکه چون کل که بهر و زلف که بهر
 کلک او را بخت آید و بخت که بهر
 سالی با رخم کند ز دل بگیرم
 روزی که بهر و با رخم کند ز دل بگیرم
 از کف این خضر با رخم کند ز دل بگیرم
 با ر این روزی که بهر و با رخم کند ز دل بگیرم
 که بهر است افتد و با رخم کند ز دل بگیرم
 معنی ارشاد از آن خط خضر بگیرم
 از بی سده بلی با رخم کند ز دل بگیرم
 طره سبزه و با رخم کند ز دل بگیرم
 شربت کوزه از جنت با رخم کند ز دل بگیرم
 با نیت اینجا این جنت و کوزه بگیرم
 و از آن نکت شکفته کوزه بگیرم
 نکت از خط آن سر و سبزه بگیرم
 با رخم کند از آن ماه و سبزه بگیرم
 ترک عیش و طرب با رخم کند ز دل بگیرم
 کاخ بهر ارشد با رخم کند ز دل بگیرم
 با رخم کند طوق من بهر بگیرم
 از بهر عالم و کمالش بهر بگیرم
 جیب و دامن روق پرور و کوزه بگیرم
 خط او را بخت با رخم کند ز دل بگیرم

بسی خط باشد اگر تا بهمنی خط
قره ایمن شمشاد طاعت که صد
آفتاب زاده کشته جانانی چکان
باریکه شمشاد طاعت که صد
در جهان این جانب نرا در هر دو جانب
صدق ادرا همه چون جعفر صادق مکریم
میل آنرا به یازده و نه وین پسینم
نرم آنرا به چون روضه رضوان خاتم
قولی که در نزد شمشاد طاعت که صد
نرا آنچه عفت می کرد در احکام بی
ای برانده خدای که بتایه خدای
نران در شمشاد طاعت که صد
خری و باری نرا خدای عفت خدای
ناید به عفت عفت تو شمشاد طاعت که صد
تا بهمنی عفت عفت تو شمشاد طاعت که صد
خندیده آم تو را بکره در زنده دوزخ
چون یک خشتی به کار که در شمشاد طاعت که صد
خنده ادرا که ترک ادب باشد اگر
که عفت بی کنی امر زنده از دست کشی
آنگاه برای تو چون رازهای خورده

در آن طرز نشاندن در چاکری حضرت
ای داری که زان صف تو در کثوری
چون بستی تو که کعبه تو با سلاخ
بار ختی را که چه خور در خورستوری
با چه با نمان کوبه و فخر طبعیم
با بهر حال آباد از ابد کمال
حق را که بگویم چون با صواب گویم
خانه را با رخ افروخته فتح سزم
از دست نکش که خاک و ملک خیزد
کاتبی شمشاد طاعت که صد
با چنین با بهر چه با بهر چه در سوق خرم
با کوفه عفت عفت تو شمشاد طاعت که صد
داری در هر چه را روز را آوردم
نرا آنچه با نمان خدایان که در روز که
داد و خدایان امر زنده دوزخ
داد و خدایان که خدایان و جود
آهان شمشاد طاعت که صد
دوست نشاندن چنان که بهر آن مکریم
با نرا با نرا خورده درین جوان شمشاد طاعت که صد

در آن طرز نشاندن در چاکری حضرت
ای داری که زان صف تو در کثوری
چون بستی تو که کعبه تو با سلاخ
بار ختی را که چه خور در خورستوری
با چه با نمان کوبه و فخر طبعیم
با بهر حال آباد از ابد کمال
حق را که بگویم چون با صواب گویم
خانه را با رخ افروخته فتح سزم
از دست نکش که خاک و ملک خیزد
کاتبی شمشاد طاعت که صد
با چنین با بهر چه با بهر چه در سوق خرم
با کوفه عفت عفت تو شمشاد طاعت که صد
داری در هر چه را روز را آوردم
نرا آنچه با نمان خدایان که در روز که
داد و خدایان امر زنده دوزخ
داد و خدایان که خدایان و جود
آهان شمشاد طاعت که صد
دوست نشاندن چنان که بهر آن مکریم
با نرا با نرا خورده درین جوان شمشاد طاعت که صد

طرف کاران بخت نشد که نگو
باغ را ابروی آب باری
افست از در و بستر و کل
گاه چون مشتوق عاشق باشتاق
هاله ای روشن اندر صحن گلشن
قطعه های ترا در بر رخسار لاله
آفتاب از ابر چون رخسار خندان
از بین بر لب باغ و بستان
صعدم با صبا باغ صفای
از بی غاشک که بودی چست چاک
بس بپاس خدمت و پادشاهت
شده بچسب آنکه از انداد دادش
دست پدید از که جان غویان
آسمان کا کسمان اخترانش
آفتاب کا خائب آسمانش
هنه وی که در آن گیوان نام دارد
شتری تا شتری شده فست را
ترک آنج که آفتاب در فوج پیغم
شیر چون این بر سبکین روز تابش
خوبه که اندیشه در شوی بر مش

خود تو کوئی طرف کاران نشد
کرد و باغ صبا بی باغ نشد
چون دمال درستان در بستان نشد
سبزه بخت که سخن با در غزل نشد
تیر بخش روشن بر آسمان نشد
چون عرق بر روی بار مهر با نشد
که نهان شد در نقاب و کوشان نشد
چون کف شاه چمن که در فشان نشد
تا کمرش به یکی از خادمان نشد
استیمن بر کرد و دامن بر لب نشد
بچه خواشانش به فروتن نشد
نام این همه روزمان همه امان نشد
ز احوال به کراش بر کران نشد
کنده شد در دامن دلاخی پستان نشد
چاکری از چاکران آستان نشد
بر درایان جایش باستان نشد
در غلی لغز خطیبی که روان نشد
جافش نی که در تهاجش نشد
دفر اندر پیش ملک اندر بنان نشد
چون یک از خادمان نشد دمان نشد

بهر باغ بخت رات فتنه بخش
خاموشی که این ملک نشد بر پا
اوم شوم در دوس نخوس از دو جانب
هم خد او اند که آن کشور خسته ارا
صد سر چون بخت خزان کرد این تهن
که بر اندازد که دور ملک کجبه
که بر دم اندر بزم رزم قصه
نه جان کاسکند را اندر زرم دارا
بس چمن کاین پادشاه استعانت
آن سکه ز یک برادر داشت کورا
دین سکه ز را برادر و بر ابر
بر خوشش عارف نشد که بم
کان دو با کاس و با کشتی که کوزه
این جهان داری که از آغاز گیتی
در برش هم جهان فحش نشد
ز آن سبب فیان که بی در دوعالم
ز آن همه کبیر که در دست هم می
تا یک یورش هزار آتش و شورش
و ان شکست و فتح به دریا که مارا
ایتران کایام صبح است و غمت

هر چه سبکی نام بر هر مردمان نشد
در هر دو ملک دین از کاران نشد
قصه شاد تخر آفرینان نشد
چند زرم سخت و نادر در گران نشد
که تهن یک سر در بخت خزان نشد
بچه اندر بچه با شیر تریان نشد
چون فریدون با و فرش کاربان نشد
با دو مرد که بخشیم و بستان نشد
از یکی ذات غریبستان نشد
دید ای آفر که حبه در قصه جان نشد
صده جوار این که در امان نشد
زیبا و خوش دوش ز در بین تنان نشد
آنچه که در دین و دستان نشد
هر چه را کشت کجاست نشد
بخت را اند که بهشت قران نشد
کامیاب و کامکار و کامران نشد
حصن حفظش حفظ حصن ابروان نشد
در بی و بارید و موش و توان نشد
در حدود لشکران راک که ان نشد
کارم که در غمت او را کمان نشد

در چنین قصه که خوش گوهر نامون
 شد ما را آن فراغت که که بینه
 آنقدر ز فرست کجا دارد که داند
 گشت طرود کسی که در او دم
 دل توان دادن بنام زار نیستان
 در تالاب خبر کاینک فلان کس
 با و چه صرف سر بازان غازی
 با تبار به ابرو در بازار گیش
 با و نام آور پیام آور یکجا
 این یکا خدمت رسان از شایسته
 با چنین فکر خوب لالای فرغت
 با و زهره دست که آرد کسی که
 از کج شیب پرس آهنگ که با سن
 بر که با و بداند نه هم خانه آخر

ای بلند اختر برادر لایق که است
 خواست قنایگاه تازه باره بخواب
 زان بنان در آن بنان هر لحظه
 نامه که آمدین زان خورشیدین سخن
 دیده دل جان بد خط مغیر و نهاد

یک از آن سبک سیاق لفظ و معنی نیم
 آن بعضی الظن انما ای برادر جان چرا
 که شکایت داری از افغان خود آسوده گشت
 ای برادر غم خود که قدر از افغان حسود
 اول اندک صبر کرد آفریده ای بهر
 صبر کن جان برادر را که کام دل صبر
 رو به رگ شسته نه که هر که در جهل
 خدمت از این پس کاین سبک غل غل غل
 بشنید از من نیست در انجام کار خوش کن
 تا این که در طلب هر که نیاید در طلب
 که نه یی چاکری محرم که از یک لطف
 خاک درگاه شسته بشنید هر نفس خوش

مخدوم من ای آنکه مرا در همه عالم
 بجزنت کاین بار که باز آمدی از راه
 و آنکه بعثت با و در دیوار کجکلی
 ای جان عزیز من اگر یار منی تو
 از خانه کل جانب ویرانه دل
 در خانه کل شایه اگر خبر بود یک
 آنچه در دیوار تو کسی در دیوار تو

کمان دل نازک ز ما میوه ای اگر داشت
 در میان ما تو به خواه و بد که داشت
 کاسانت برتر از افغان و از شایسته
 یوسف کنایه اول به و آخر به داشت
 آنچه در خواب از بخت و آفتاب داشت
 حضرت یعقوب باز از حضرت اند داشت
 یافت غریبه از و کاش داشت
 استقامت از و تمام غل غل داشت
 خواه خرج آن نصایح پنج باجه داشت
 که کسی گانه ز تجارت با طلب خواه داشت
 اینی از شسته چندین دشمن به خواه داشت
 کاس جیوه ان این صفت از افغان داشت

مانند تو یک بار و ده بار نباشد
 قانون سلوک تو چه هر بار نباشد
 کین در خور یاری چو من از یار نباشد
 باید که ترا با و گری کار نباشد
 کاسخا اثری از و در دیوار نباشد
 در خانه کل غیر تو یار نباشد
 آنچه کجکلی تو در دیوار نباشد

که حاجب من در بر خ حاجب من است
در او غلطی کرد چه است و بجا تب
در بر خ باشد تو خنده نه بنده
من خود کنم اقرار و نه بشم اگر او
عالم همه دانسته که امروز مرا کار
و از آنکه شهنشاه گشته محرم هزار
و آنکه کسی چون تو که در خانه نشسته
آنکه تو که هر جا که گفتی در آن
پس ده سخن کو که در خواهی که بشنوی
کم گوی که با مرد خود هست سخندان
تا خوانده و ناکاه میا هر شب هر روز
خورشیده که هر روز پیدا است عجز است
و آن تیر از آن چه نهان بود هر روز

و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه
مرا نیز تبخیر است در این شکوه و غم
چرا از ضلالت از خلق صراطی و حق نمی
ز بهر آن که هر روز خون گشت جان من
چنان من گشتم از عالم سواد و نهان
ز خون تو گشته نمیشد آبادی طبع کردم

تقریبی که در پیش تو دشوار نباشد
بایت ترا اینده اصرار نباشد
بچین اگر لابد و ناچار نباشد
اندیشه گستاخ با قراد نباشد
یک لحظه نباشد که بخوار نباشد
باید که کسی محرم اسرار نباشد
ممکن نبود در سر بازار نباشد
دیگر کسی عهد گفتی نباشد
دیگر کسی عهد گفتی نباشد
حاجت سخن گفتن بسیار نباشد
تا بچکس از روی تو بزار نباشد
ز آن دست که هر شب می بیند نباشد
تا در نظر خلقی جهان غار نباشد

که گریه کنی با آشکارا بجم جان دارم
چه آوزد با جان از ملک آید با جان دارم
که قدری آب ملک آید با جان دارم
که هر که در غری در کوچه رقیب دارم
که کوچه در کاشان و ملک از غم دارم
که صد آیه غصه در کاشان از غم دارم

ز سر باز آن شب با فصح اند از تیر نری
بهر تو از نادری که در پیش تو دارم
رسد که حکم و الا که زمین زنی چرخ شده با
بلک من گشته آنکه آن سرنگ نباشد
عمر در آن مردود آن کس نامرد و نامرود
بر است فرج شیران زان پیش نه در برابر

بگریه بسلام که هر شب گریه است
چنانست نه از آنکه تاملش روان یافت
از آب ارس کند و در شب که اینک
ای جان مال و ملکش و دلش
دارم بجای نیکو ترا با صد و ده توب
حاشا که گوی آن آهین و غول و بریدن
آن آهیم و ده که در یکش و بگردن
نه قاف روست نه در جنگ جهاد
بر گرد و غب را چه شود حش و حش
آن صبح بچرخ از جنگ بد زدن
گوی که غلام و دشمن به شمشیر
دارم به ناز و نیکت و از سر که گرد حش

بزار آن غصه در هر کس از هر کس دارم
که بر ش حدثن بولا در این بر نیان دارم
خداوند که تقویش از هر روح آسمانی دارم
که هر عادت و هم نیک آنکه نامش بر زبان دارم
که در او صفت او صدستان از پستان دارم
که هر طبعه و نه از مشی آسمان دارم

رو در بجان پیش که جان سخت غریز است
بشناس که آن چه در تو از چه جز است
روست که در بنی تو برشته از است
حق نیکش و در لجه گریز است
رکعت سیزده و نصف سیزده است
باوشه که این که نه شد است و نه جز است
از دزد کم آمده تا در سرچ و دیز است
بل تا ز دست و جمع چیز است
آن کاکل مشکین که بکل غایب جز است
نه مزه تیر دانت نه غم و جز است
باید که غلام است اگر است گریز است
آن غم بر این که چنان غم غریز است

برکشید بصد خاری و بباری و اینک
 چنان آن یک کشت آن بر در لعلی غالی
 آن بر خور و گو که یک جلد به طبعیه
 در حق و حق بن که با لعل و بر کرد است
 آخر بن ای قوم کوشه گران سر و
 نه خارس میه ان رنه کرد و نه سوار است
 و دشت امان که آن جنت چو پل
 جانی می چرخان همه در چاه رسیده است
 رفس بشکار از آن جنت فغان
 خورشید خورشید در پرده غلغله
 گرد یک دیده در کمر است آدم
 او یکشنبه از سر و سبی و نه سبند
 سینه خور و دال و دال و دال و دال
 کس بر دند است که به چرخ نیل
 سینه ششم که به دمنه داد
 به لاله بند و بخت به چرخ و بخت
 این سینه که در دال و دال و دال و دال
 در دال و دال و دال و دال و دال و دال
 به ششم و دال و دال و دال و دال و دال و دال

است نبی پی که رفتار رفت
 مرغیت که بر کعبه طهر است بر پرواز
 بر تو می پوشد پر ایه طبعیت
 کاوش در آن خزان و سلسله گشت
 شیطان بود از شیطان بر صله برین
 هر اوقی را دو ملک باشد بمهر ۱۰
 سرشته و دیدم در صحنه آن لعل
 کفتم نه تو از آن کن ای بر دو کف
 کفتم که در کلام و درین عالم
 کفتم این که از آن جنت جنت
 دین طبع که از سر و دانیان
 کاجی که خواجی که سوار شد
 کاجی که بنده جنت و دال و دال
 نایب و دال و دال و دال و دال و دال
 کربلای دین و دال و دال و دال و دال
 کفتم که از دال و دال و دال و دال
 دال و دال و دال و دال و دال و دال
 کوه که تو از آن کاتب کاف و دال
 که کوی ازین کاف و دال و دال و دال
 زبانه کفتم که دال و دال و دال و دال

بجوشده می دست ستمکار بستان
 رانیت که در کشت خلت بستان
 در کف و زلفان دارد سینه ایمان
 از خلد کاف و دال و دال و دال و دال
 بر سینه دستان و دال و دال و دال
 نه هر یک باشد همه به دال و دال
 چون کوی که کشته بود در دال و دال
 الفغان به دال و دال و دال و دال
 هم به سینه و دال و دال و دال و دال
 پیراه سرافند و دال و دال و دال
 بشاری و سبیری دال و دال و دال
 دال و دال و دال و دال و دال و دال
 او دال و دال و دال و دال و دال و دال
 که دال و دال و دال و دال و دال و دال
 در دال و دال و دال و دال و دال و دال
 دال و دال و دال و دال و دال و دال
 از دال و دال و دال و دال و دال و دال
 به دال و دال و دال و دال و دال و دال
 شرم دال و دال و دال و دال و دال و دال
 آن دال و دال و دال و دال و دال و دال

عجز نیست که بپای او
 گرند که دارم از دست که اوست
 با خبر بسیار که قاری بسیار
 از دست عجب و نعل در برابر
 به نامم و شمع در دست می پرست
 همی که کافران اوراق رسا
 در دست کوی خاکی و ستاده بیک پای
 که قدم بپس که شایسته عیش و
 ایوان پیش که بر او شایسته بسیار
 بر خفا آن ایران شاه می نشسته
 عبادش آن خرد قاری که مش
 بکشیده خورشید نه در پای و در خورشید
 اینک پیش که بن بست و نه
 دل نشسته و در شکر و سر و آتش بکن
 در بزم می ده که درین که کس
 جانم و خرد و خرد و خرد
 شکر نه از لبه که خرد
 دست می که از کورادی
 جبار در در وقت و عید
 روز روز که در لایه که

فرصت نگردد که کنز و خرد
 چه بماند که کنز و خرد
 باز بخت و خطای خرد
 که دست خشت زن جان در میان
 هر روز من و حبس و بخت می پرستان
 بشم که سائر اطراف پان
 در شکر که خاکی و ستاده بیک پای
 که بر در کس که شایسته عیش و
 مشکوچه پیش که در آن خردی و غل
 در خرد آن مشکوچه در دست خردان
 هم قطع که آمد و هم قطع که آمد
 با دست در آن نش و بخت و شکر
 از خط او که شکر و دست در آن
 بکشیده ز او آن در آن شکر عید آن
 احوال شکر خرد که در آن شکر
 من شکر که شکر که شکر که شکر
 یک شکر که شکر که شکر که شکر
 هر روز که شکر که شکر که شکر
 روز شکر که شکر که شکر که شکر
 بخت شکر که شکر که شکر که شکر

دست خرد که در آن شکر
 دست خط که در آن شکر
 دست خط که در آن شکر

ماهی که در کفیم و کوشش و خرد
 نه که در کفیم و کوشش و خرد
 تر شکر که شکر که شکر که شکر
 پش بر او که شکر که شکر که شکر
 دای بر آن که شکر که شکر که شکر
 طایفه که شکر که شکر که شکر
 دشمن که شکر که شکر که شکر
 با که که شکر که شکر که شکر
 حمله بر آن که شکر که شکر که شکر
 در شکر که شکر که شکر که شکر
 رفته بر آن که شکر که شکر که شکر
 در شکر که شکر که شکر که شکر
 با که که شکر که شکر که شکر
 خرد که شکر که شکر که شکر
 ای که که شکر که شکر که شکر

خرد و خرد که شکر که شکر که شکر
 شکر و شکر که شکر که شکر که شکر
 شکر و شکر که شکر که شکر که شکر
 شکر و شکر که شکر که شکر که شکر
 شکر و شکر که شکر که شکر که شکر

ناله و قفسی رای و عید
 به شکر و قفسی رای و عید
 عهد و عهد و عهد و عهد
 صبح و صبح و صبح و صبح
 در وقت و در وقت و در وقت
 هر روز که شکر که شکر که شکر
 در شکر که شکر که شکر که شکر
 عدت که شکر که شکر که شکر
 در شکر که شکر که شکر که شکر
 در شکر که شکر که شکر که شکر
 بر شکر که شکر که شکر که شکر
 در شکر که شکر که شکر که شکر
 در شکر که شکر که شکر که شکر
 در شکر که شکر که شکر که شکر
 در شکر که شکر که شکر که شکر

کو خرد که شکر که شکر که شکر
 بار و بار که شکر که شکر که شکر
 شکر و شکر که شکر که شکر که شکر
 دای که شکر که شکر که شکر

ایمانی محبت من از توانی نسیم
تو خود بر من نه دگر دوزخ پشیمان
اگر نه اجوت و جادوئی از جادوئی شکر
تو خود چه جوی از تو چه کاره که کنی
غبار و ادب کس را که بقی بود
تو خود که از پشیمانی جز در خفا باش
نه که که تو با من در میان کوی
چو کینه با کینه که در دوزخ و دوزخ
بر دوش چو باد مراد پند و دام

دلا که گشت از دست آن جان شکر
بر دوش آن دایره بر دوش پشیمان
سکه قطعه از ایران بود و طبع ایمان
دین و دوزخ و دوزخ و دوزخ
پایان از دوزخ و دوزخ و دوزخ
هوان کینه که چون بود از دوزخ و دوزخ
تو از دوزخ که در دوزخ و دوزخ
تو از دوزخ که در دوزخ و دوزخ
تو از دوزخ که در دوزخ و دوزخ
تو از دوزخ که در دوزخ و دوزخ

پایان گشت بر من جان چو چرخ از دوزخ
تو خود که در دوزخ و دوزخ و دوزخ
اگر نه اجوت و جادوئی از جادوئی شکر
تو خود چه جوی از تو چه کاره که کنی
غبار و ادب کس را که بقی بود
تو خود که از پشیمانی جز در خفا باش
نه که که تو با من در میان کوی
چو کینه با کینه که در دوزخ و دوزخ
بر دوش چو باد مراد پند و دام

دلا که گشت از دست آن جان شکر
بر دوش آن دایره بر دوش پشیمان
سکه قطعه از ایران بود و طبع ایمان
دین و دوزخ و دوزخ و دوزخ
پایان از دوزخ و دوزخ و دوزخ
هوان کینه که چون بود از دوزخ و دوزخ
تو از دوزخ که در دوزخ و دوزخ
تو از دوزخ که در دوزخ و دوزخ
تو از دوزخ که در دوزخ و دوزخ
تو از دوزخ که در دوزخ و دوزخ

اینکه که گشت از دست آن جان شکر
بر دوش آن دایره بر دوش پشیمان
سکه قطعه از ایران بود و طبع ایمان
دین و دوزخ و دوزخ و دوزخ
پایان از دوزخ و دوزخ و دوزخ
هوان کینه که چون بود از دوزخ و دوزخ
تو از دوزخ که در دوزخ و دوزخ
تو از دوزخ که در دوزخ و دوزخ
تو از دوزخ که در دوزخ و دوزخ
تو از دوزخ که در دوزخ و دوزخ

[illegible]

دکتر محمد علی

اشتی علی ای حسین در سینه
ای محمد تو جگر شد در سینه

انصاف برودت بگو از چوب سب
از محمد تو میزد نرم در کوسینه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

رسمی بصاح از من بر قفسان
بسی چشمه نوازند که ان طهور
کتاب که اخبر کشید در کلمش
بسی صفحه نامه ز کلمه فروزین
فروغ دیدن کلمات بگونه کونه صور
بعضی بر آری ز کلمه برق بیان
چهره حاکم زین کشیده بر لب
فر از دور و بیان یا سخن سخن چین
که خنده ساری بال تذرو در محفل
زین زمانه میر نکین چنانچه نقش
فقای را رخ شده رنگ گلستان ارم
کریه ابره ری جو ابر دیده من
بر صفت سرایه بسی ترانه تذرو
بخش وادی این چراغ آتش موسی
چو مریمه در حقان باغ آبتن
چون چو خنده و رویش در خانه ابر
نخونده باده اگر لاله ارغیسنه ابر
اگر دست نه ارجام لاله سرون
فرخ خزای درو نه غدار لاله و کلمه
چو روی سپاس جیش امیر کشور کیر

رسمی نظر از من نظر کس
بسی به صبح صور از مصور ان بهار
بهاره اخبر کشید در کلمه ابر
بطر نامه آذر ز خانه اگر ابر
طر از یافته بستن بر یک رنگ نگار
بقطره جی سیرانی ز خانه با دلبس
چو نقشها که ز شجر بسته بر نگار
کنا رسنه بود به انجمنه در کلمه ابر
نهاد طوطی بر غراب در سخت
همه اندا کج سنگین چو طبع عطر
همای باغ زده راه کاروان تار
بخت و خنده سوری چو غنچه لب یار
بلد چو خنده آرد هزار نغمه هزار
بسی باغ فروزان باریک کلمه
ز فیض با دلبس ری لبسی آقا
یکای قطره باران فشان در غفر
چو روی باده کشان از جبهه شش رخسار
چو ابرستان آشفته آمد شش دستار
سرو کوشش روانه سر و سمن و سار
چو طوطی مطرب بزم خنده کلمه کلمه ابر

بهر رنجه حسین خان کا
بمال و بال غیر زبردست مسموم
سحاب فیض ملک رقت کستار کستور
فلک شکوه و قدر قدرت و قضا فرمان
نمای کریم نهدی که بطلب دریافت
انصاف خسته خلا که بقلب برسد
کننده از کمر صدف نشاد و رجال
نمای حضرت تو بالغه و اوصال
و هر چه بازو غم تو بر ضیفان زور
کنه پای جبارت گذر کمر غافل
اگر شوند کواکب تمام نامه نویس
بصد شتاب بخارند تا بصبح نشور
مکارت نگارند بال از ابواب
یک چه تو به کویستی
بر زدم درایت عایت نصرت
تصف بدر که تو جاکرت فرمان بر
سوی خصم تو ای شهر با چرخ سیر
چهار کرده برانسان خاکی کاف
نهی بر صحنه حجاز تیغ برق فتن
ز کاسه شیران انا بکلمه مور

بکاه قدوه اخیر و قسید احوال
ملکین مین و فریدون فروغین بکار
شهاب سهم فوسر طلعت سپهر آناه
ملک کرده ملک جا که در جهان سار
بستان تو منظور خویشین من زار
بحضرت تو بقصود خویشین من سار
کننده خدا و کبر
دعای دولت تو بالمشق و الالکار
شود چو شعله داد تو بر حیران یار
که بچشم حقارت نظر باز حقار
و گشتند وایک تمام سحر شمار
بصد شتاب بخارند تا بر روز شمار
تا زرت نشاند عشری از اعشار
بشش هفت نبود از انصال مفت بهار
بر زم زم و ایت آفت دینار
قبر کج که تو بنده ایت خدا کار
بشت رزم تو ای کامکار کوه و تار
چو شیر شرنه براری سمنه خوش رفتار
نهی بخت پیدا از ج صافه بار
ز سحره تن بجان خدا بسفره کار

چو برین ریس را آوری بیانی تیغ
ز آفت حست نشان شونده اعدا
خدا یگانا بنود شکست اگر رنجور
فلک کهنه جدا روزگاری از و غم
هزار شکل که در درات پس از ده سال
دیار و یار چه بودند لازم و مازوم
بر پنج و ام گرفتار کشته و دانه
چو زلف رود سرشکم ز بل زری جارت
چو میشود که نو از سر کنی
همیشه تا که زمین را بود خوار و نبات
قرار حشمت تو چون زمین بود نبات

ای فریخته حبیب قیسم مهر عذار
خاک تلکین تو ز کجی بچه عقل فریب
سبزه زلف تو بر کسم غایب سای
عالم از تو چون سبزه زلف در هم
گاه گاهی ببرم از ره یاری بکدر
دامن از یاری یاران کهن باز گمش
شیع روی تو بسوزد سخن افروز زبند
بند من بشنود فشین سخن جای کن

یلان بکاک درخشنده از بین و یار
چو ز آفتاب جهان تاب نامت و سیار
بر صبح کند درد خویشین اهل کار
که روزگار فلک تیره با و چون شب تار
بجام خویش گذارم قفا و سوی دیار
شدم حجت تو در دیار پسر یار
که نیت دار آن غیرت شربت یار
بجای ترا کجی نسیم زنده رود و لار
که نیت خجسته او ده کارم پست یار
همیشه تا که ملک را بود شتاب دار
مدار دولت تو چون ملک بود بقرار

ای خردمند خرب ای پیر شیرین کار
چشم جاری تو آه بر به شیرین کار
لب شیرین تو در وقت سخن شکر بار
چشم از چو تو چون ز کس مست پندار
گاه گاهی ببرم پای زیاری بکدر
از من زیاری من بهر خدا عار دار
که سیر دانه جانم زدی از عشق شرار
چو کمر در دل خاوار و چو کل در بر خار

این بوسه پیشکشان روی ز تو بر پیه
آن نسیم که تو بزم به و عالم برونه
آید آن روز که از پند ست یاد آید
این تران خسته جا باخته داری بجه
که کنی بر این خسته مهجور که در
ساخته با ده چو گیری ز گفت بولون
در دامن نسیم که سر با کش از عشق
مخفی است و شرا بل و ظریفی سر خوش
که ترا خورون داده است بوسه ای که
دی از روی کرم جی در این مجلس کیم
تا دهم جان و تن خود بهوای تو بیا د
مظطر زار مرشد و غما از یاری
الغرض هر چه از وصل بنبرون پیش

کیمت آن که از دین زده آراسته بر
گاه بر تخت زمره چو امیرانش پای
بود آراش تو مش به مکنون ضمیر
زده بر سینه پاکینه اش آن یک شیشه
شهر یاریت که با جوش و تیغ از روی
که چه دارا که او را همه از جان طلب

چون ز خط آینه روی تو کیم ز غبار
آن نسیم که تو بزم به و عالم برونه
آید آن روز که از پند ست یاد آید
این تران خسته جا باخته داری بجه
که کنی بر این خسته مهجور که در
ساخته با ده چو گیری ز گفت بولون
در دامن نسیم که سر با کش از عشق
مخفی است و شرا بل و ظریفی سر خوش
که ترا خورون داده است بوسه ای که
دی از روی کرم جی در این مجلس کیم
تا دهم جان و تن خود بهوای تو بیا د
مظطر زار مرشد و غما از یاری
الغرض هر چه از وصل بنبرون پیش

بسته ده تیغ به بر این آن جوش ز
گاه بر خاک نه نش چو امیرانش سر
بود آراش تو مش به مکنون ضمیر
زده بر سینه پاکینه اش آن یک شیشه
شهر یاریت که با جوش و تیغ از روی
که چه دارا که او را همه از جان طلب

از مراد شده که گفت کلام عاشق
گاه در بر تن زنگار ریش افروخته رخ
که چه مریم ز روح اله مست فیض رسید
در چو یوسف نه سم دید ز اخوان غور
که چه خورشیدش فخر کین چون دارا
آسمانیت عجب زانک شب و روز اورا
زان مناس که در اقامت بنید و صورت
نکله اش همه بر ذات منتهی بران
و خوش آمد از آن رتبه که در دانش بزدان
که چه چو چشیده بود پس که آن چیده فغ
که چه کرات و لا چون روز ما شرافت

این لغز اگر سر زدم تو ای شکر و ک
دور بر خواج من معنی از آن باز بگو
کش باده نوال تو سحر که دیدم
که کجای که بیاوم نبود که غلام
باز رسید که مقصد ارچه باشد عشق
باز گفتیش تا که کد آن بسبب بد
باز گفتیش که کجای که کد بد
باز گفتیش که کجای که کد بد

از مراد شده که گفت کلام عاشق
گاه در بر تن زنگار ریش افروخته رخ
که چه مریم ز روح اله مست فیض رسید
در چو یوسف نه سم دید ز اخوان غور
که چه خورشیدش فخر کین چون دارا
آسمانیت عجب زانک شب و روز اورا
زان مناس که در اقامت بنید و صورت
نکله اش همه بر ذات منتهی بران
و خوش آمد از آن رتبه که در دانش بزدان
که چه چو چشیده بود پس که آن چیده فغ
که چه کرات و لا چون روز ما شرافت

علا از اگر است بهت هوای در سر
که بیاوم صبا و شش به دوت بنظر
عشق در بر تو که گفت و گفت بهر
آنچه گفتی برو نام زرو سیم بهر
آنچه گفتی برو نام زرو سیم بهر
هم چون شمع صبا غدا به خوش بخت و روز
سیم بر کمر زبنتان خوان خواج بهر
در برت بهر آرد با نهم منکر

باز گفتش که کاری کنی در بر او
باز گفتش چنان رسم ادب مرغی دار
محب خواب که زانگاهش دانستم
هم نظیف است و هم آلوده و هم نازده که
نه چراغ است و نه کشته و نه کتب و نه خط
الحق امر از چنین خواب غیبت باشد
در کوی که در من حور شود زانچه
آتش نور را بر خواب و کفان

چه مرغیت آن مرغ فروخته پس
شب در روز باشد چو مرغ ن برفشان
نشیند گشت که ز پایش جور نشسته
پدید آیدش از پر و بال رنگین
ز مرغی شده آن مرغ بید که آمد
ز هر مرغ خور و یان ز پیر
نه از مرغ و نه دوس باشد رنگین
خوآن و ابلج مرغ هر که بیتی
که در وقت و انای اکبر اعظم
بلا سر می کند برفش نه
زینیه اگر مرغ کشته برفشان

بکباب از دشت چون دل زار داشت
چرا اندر شهید لب کلاه نش
بجای نظر چون شود سوی کردن
بری نبود آما بری و ار که داد
ز سبیل نام بری زاد کافش
کمی در کشت رنگین جسته داد
هم آسوده از روی بود جسم جانان
ز تر و بچ که دیده جریختی گیتی

خرد آسمان زمین تو باد
صبح اقبال و آفتاب جلال
هر که بیند که از قضا و قدر
آخر تو حسن و بهر ششم
صحن آفاق بر زینت تو گشت
خوش آن زمان که خاک بر بخت بود
انام که گویند ز غم نه داشت
رویده ام که بکشت کنون بود کار

بی مژده و خون فشان بر آذر
کس را ندانستش بودت بر سر
چه که در آن شب به تن او پراخت
با تو ح صورت گیتی ستور
کمی بسته فغان و که کرده بر که
چو ترکان رخ رنگین کرده احر
هم آشفته از روی شود زلف دلم
چو غنچه اندک من روح پرور

دست قدرت بر استین تو باد
طلوع از مطلع جبین تو باد
سخره در پیش هر که کن تو باد
رام و آهسته زیر زمین تو باد
طاس فلک بر تنیس تو باد
بکام که درش کردن دور را ختر بود
کمی بطرف ساقی ب غر بود
بروی و بر سبیل تن سبزه بود

بگردم که بود در سلسل و اغلال
رثاق من که کون سیچوت اجزانت
بخشم که جز بزم دلم گرفته عال
بجای گیر و زاری در دوزخ که اند
بنظری که بدو از غم جویدم
سرای من که ملک چون دلم غم بخش کرد
ز ماه روی پشت قان سر و قدش روز
مدیج غیر به خرم خوش روزی
بفضل داور و دل غم زده بودم خوش

سواد حسم و بازوان دلم بود
ز سیم ق بتان کارگاه آذر بود
عبیر و غم و بادام و شیر و نکر بود
می رفتی و معشوق و مرغ و بخر بود
نظر بنظر منظور ماه منظر بود
چو کاخ و گلش کسری و قصر قیصر بود
چو چاه و تخت و چون چو پارکشر بود
که مدح من شعر اراطر از دفتر بود
نه با کم از سخط علی ستمگر بود

سپیده دم چو ز چرخ اینهای ندین پر
پندال نیک سردهم بی کبرهای
دلم به یو بی سز جوی از که چون
برف نه ام از رایهای ملک آئی
کمی بلخ رسم کاین تویی یکی سبزی
که کوب دم و سر بر دوده و سیم
کمی بب ره سرایان ز رنق خطین
کمی برای که دافم کجا بصیر رسول

برنگنه مرا سپید بیا یون فر
تجهمی نه در زمانه جزا خسر
سرم بیایه ای راز کوی باختر
همه ترانه ام از کجای باد آور
کمی فراخ برم کان منم یکی سحر
تکم غم نه م دگفت و کشت کوش خضر
کمی پرشته که ایان بیاد کا لهر
کمی لب که که تازم که را یکین شکر

فرای ندره میسم ز شاره چنپال
غلامی که مرا بود پوی پوی رسید
چو گفتش که چه گفت این چه بکفت شد
کلاه دوزخه جو حشم بچشم گفت که آه
برویشم زو ثاق و دهان شدم شتاب
چو نه رسید بنایان کوز مصر بشیر
ز آستان ملک زاده پیش کاری زاد
تخت صبا که بروی او خواندم
چه گفت گفت که ای آسمان غم و علا
بشمه بایه افصا آسمان بای
دل ز زرب نیک چون طلیعه صبح
بفر زرب یکا انجن چو باغ بهشت
چو بهشت هزاره خرامی و باغی طوبی
بلخ اندر صده آقاب زرفش ن
شعاع جو بهشت کجای باد آور
چه انجن چو بهشتی بزمک رنگ کار
که تا دهنه بدان زیب آقاب آثار
تو تر بایه در آن پس از تیش شه
بهشت و بهر نهادم فراد تا کشت م
ای گلش سرودم که ایتش ای ملک

سرود موز و میسم ز موزة نوز
که بان پذیره شوای خواجا ز نفاق
بدر ستاده ترابخت و تو سوک و کو
چه فکر باو سری این بوجه باد و چه سر
ز پای از سر آ که نه سر ز با بختبر
رسید که د بود آرا بصیر بصیر
خجسته سیرت و فرخنده رای و نیکیر
که مر جا ز چه جا تا کجا چه خیر و چه شر
چه گفت گفت که ای آقا بفضیل این
کلاه کوشه آفات آفتاب اثر
دست بفضیل روان بخش چون نسیم سحر
ز ش هزاره حسن دین زینت و زیور
چو بهشت هزاره گلای و بزمایا کوثر
بهشت اندر صده آسمان بر اختر
فروغ اختر شان نیزهای چو شدر
چه انجن چو سبیری بگونه که نه صور
بلک چشم ملک زادگان نیک اختر
شوی ز در دوی نکته سنج و دست که
آقاب فرو زده ز منتظر نظر
ای محفل شنیدم که ایتش نال و اثر

چو لاله شام در این انجمن مشط صنع
 همی نعت ز اطراف حد کافور
 شد م ز جره پانک خاکس درش
 لب ز بوسه آن آستان گرفت چو لاله
 سرود حاجب بار که مان درای دریا
 با نجن شد م از آستان تعالی الله
 چه انجن چو یک آسمان بر زنجیر
 بهر ستاره فلک در فلک روشن مهر
 تبارک الله چون آسمان ز ماه زهر
 همه ساله عقل همه خلاصه فضل
 چو بزم کر نشیند با نجنی کاشت
 چو رخ ز شرم فروزند لاله های طری
 چو پای شلم بنده نه عدلهای خدا
 جیل چیره جاد همه بجال جلال
 چو ریش آن نوری دست موسوی چرب
 بجلوه ز رخسار آن زمین در غم کل
 و چو دست آن همه از خلق کردگار مدلی
 بیایه سبیه زرد آن دانتاب و ک
 بزرگ بار خدایا که از خدای بزرگ
 بری چو نام پادشاه روزگار و ناز

کشت در رخ از این آستان یسین
 همی نعت ز اطراف حد کافور
 بکار لاله دو آن جان ز پیش و من باثر
 به انصفت کلب عاشق از رخ دلبر
 ز پای موزه بر آواز پیکر رخ بایه
 یک بهشت و به ان صد بهشت از جان در
 چه انجن چو یک آستان بر زنجیر
 بهر شکوفه چمن در چمن ز شیرین بر
 ز ماه روی ملک زادگان مهر افشرد
 بهر تپه خرد و به لطیفه خرد
 چو موسی زرم کر بنده بارهای شر
 چو انجن کشته کشیده شکهای شک
 چو دست جودشینه کجای دور
 کلب دیده بخت همه کلب سر
 چو کشتن شوی بار عیسوی رخ
 بنکته ز لبش آن جان رفته کمر
 شکوفه آن همه از رخ تاجه ار پیر
 بنام خدای شاه و آستان این
 ز کم و کیف برون از چندی چون بر
 کنی چو دایه پیش کاینات و غیر

زلیخ او جو سر ایند بگردشکی دل
 زمین در که آن شهر یار کشور کبر
 ز بوسه ببران میفه مان
 بنظره ز جالش بلخ کلاه نشست
 بهر از روضه چو مینو رنگ بینی دوی
 بهر چمن که کلاه جهان چنان کشید
 بهر جوطه حورانش زلف کرد روی
 به نیم لاله رویش جمال ماه و لکنت
 بستان شهنش کش آفتاب روی
 بهر سپرده به ان تاجه ار پیر اینم
 بیای تخت شاهی آصف همین دستور
 برای و دانش آن در سجده در سلطان
 بکلب درای یک ملک کبر و ملک آبی
 نظام ملک بخت بر بکلب آن مدغم
 چه ملک ابری و دوری شهاب پستی
 شهاب آن بهر بید ملک برق افروز
 چو آن بکره خنده باد و آن خورنده
 بهر چشمت چنان شد چمن سر و دستور
 ز می زراعت قدر شهر یار زمین
 با سرت ای ملک بخش فرمان ده

ز کز او چو کند از نه کوه و بسم کمر
 فضای خور که آن تاجه ار دین پرور
 ز سجده رخ شمان میفه آذر
 بجلوه ز رخ اش بجا و گاه کده ار
 بهر از روضه چو مینو رنگ بینی دوی
 بهر چمن که کلاه جهان چنان کشید
 بهر جوطه حورانش زلف کرد روی
 به نیم لاله رویش جمال ماه و لکنت
 بستان شهنش کش آفتاب روی
 بهر سپرده به ان تاجه ار پیر اینم
 بیای تخت شاهی آصف همین دستور
 برای و دانش آن در سجده در سلطان
 بکلب درای یک ملک کبر و ملک آبی
 نظام ملک بخت بر بکلب آن مدغم
 چه ملک ابری و دوری شهاب پستی
 شهاب آن بهر بید ملک برق افروز
 چو آن بکره خنده باد و آن خورنده
 بهر چشمت چنان شد چمن سر و دستور
 ز می زراعت قدر شهر یار زمین
 با سرت ای ملک بخش فرمان ده

بغروب زبیر برادر است یک مخفی
همه کوشه ایران بهشت عقل شکار
همه بیکره چو ماهی می بر آن کشت
ریش براده از آن بزم در دروغش
بروس کرده یک از جسم برق انگیز
بخار کف و بنای ضلالتش و آب
یک کت ده بجز راهی اموازی
بید کمال شکش حدیث و دود شهاب
شکفته از مهر روی یکی حدیث فارس
زبان هر تن از نام آن جان بصیر
صبا بصق و ادوات برادرست یاز
مدام تا که برند از دوات زیت تن
تن موافقت را اندر برند آرای

ای دل دل فسخ رخ و می است آه
دین و زین نهی خسته و دایم توده
آتش خود را بر هوای تو چون کشتی
کردی تو بیک آب در بهشت البرز
سختی ز یاد تو دی مان شهر کوه
صورت و مشرب کاشش بهر دگر خوش

بجان دول بر چو جسم و جان بهم
همه بعره میه ان پلنگ شیر غنک
همه بیکره چو ماهی می بر آن کشت
برادران کرامی قرین خون جگر
ز خون رویی بچ ده موج کج
بدین احمد ملک پر پناه و سپر
پلک لیش امواز ماردا اثر در
بیک کلاه فرانش مثل باغ و مطر
بدان صفت که زخو رشید شخ لیخو
ردان هر یک زانک آن سق بفر
دوی درشت ترا که باد آفرین تر
همیشه تا که برند آذرات آفت سر
سرخاغت ترا اجبر برند آور

ای چه دم چون همسایه می بری چون ققم
وزیر چشم برین دوش برین کراپم
در کین شو کردن سپهر تو چون بخت
آل و لولک آئین در پشت کراپم
ما سر ز صبر از زنجی می بخت که در دم
درواد عشق از آن ناکرده هر که

چون و جد و سماع از سول بود چون
بیت غمخیز تو نظم ممالک شه
هم حقه خراج تو بر ایست و ی
ایچه بکوی قانع روزی و لیکن
از کج هر حشده او چو تو در چون او
تو ناله بغیر از دل چو دل دل
دروازت قرین لیکن تو کلامان قص

چو کرد این لاله سوس برده اهنک
زین کون چمن امواز را
سپای سر و بر در هر یک کروج
چمن روز و رشت بدو شبستان
ز جاسم بهیشت دی و بستم
نشم بر بهشت بهشت بهای
ستش آفتاب دهان جل
کجاء و قد چون دای سبک
چو ان یوان بریر ال کشته م
سواد ملک رسوله چشم
بر لیس چون به کسرتی تبت
سر بر آرا سر آرا تبت کرده

در ناله چو زین نای بغیر چو درین
فخ و دگر ان لرا بخت تو و او از ام
ز از دله چنین انام بخت حسن مردم
کر چو حص برادر خود و او کسم
نه غلط زو به ناک ز غمزه عظم
او پر ز جلال از دم صدم مردم
تو بادم و او بدم او بدم و او بدم

شیر و کون ز از دیرین لب رکت
بزرگوارون رطل کران سکت
نم از قلم شمس شب رکت
کفر بر رکت کفر بر رکت
بغیرم فاکوس شمس رکت
که جزین زینش ز ایدان خنک
رکابش ماه کوه کاشان رکت
دقت و قد چون لهر کران رکت
نه از نعل لثان نامم زهر رکت
تا لاله زمر رکت ان رکت
زینش چون کاکس لاله رکت
چو بخت بهر بخت رکت

کشته هر دو چشم از کمان صفت
صفت پهلان جهنم آور ز کینه
بهر زلف زوز در هر طوم چمن
دیا او کینه بخیر مکن داود
دیا از دوده کوهن مرا شیب



همه در یف آقا ادریس اور کند
ز زنگار کلان طاهر کند
هر چه چمن از در زلف را داند
زواج این تیر فکست بر کند
مجهز کرده سوسر بر کند